

<p>از حضرت پرسم از بفر گوید  چون نسوزم که وصفی و نوعی  بر چه گفتم ز یوسف و یعقوب  به مرا گوید از سحر تا شام  آه از رفتگان ملک عدم  سرگزشت مرا پیران من  مختصر گوشت عاشق نیست  سوختم زین که نشنود گوشت  اگر پرسد از بفر گوید</p>	<p>من دیگر پرسم او و گوید  بجگر دل بدل حسبگر گوید  با پدر ترسم آن پسر گوید  باز از شام تا سحر گوید  کست تا آید جنبگر گوید  تبع نشت آنکه پسر گوید  مختصر فهم مختصر گوید  آنچه آتش زبان سر گوید  داند از من رقیب اگر گوید</p>
<p>رود از دقت قیاس برون  تلقه حرفی که مختصر گوید</p>	
<p>ما کجای زینتر و شتر گوید  زایمی تا چه دل دگر گوید  حذر از غیب هر کج باز آید  آنکه گوید چنان طرف نیم  خوانم ای محمد چون مستقیم  دل نداند دگر جای نیست</p>	<p>تبع برکش که ترک سر گوید  سنخن اسر مخیر گوید  کو کج گفت و در بدر گوید  از دهن پرسم از کج گوید  الحذر ز آنکه الحذر گوید  کتر است آنچه پیشتر گوید</p>

<p>آیدم اشک و اگر منتر گوید  تا ابد شکران اثر گوید  شمع این ماجرا هر گوید  کس ندارد کفش اتخر گوید  بر حجد چون سبند بر گوید  نشوم آنچه نامه بر گوید  گوید اما ز آنقدر گوید  نخلبند من از تر گوید</p>	<p>پسدم شمع گزرت دل  بر دعائی که من کنم بزل  من و دل سوختم بر دور  چه خبر باشد آنکه میگوم  پرسی از حال سوختن دل  نشوی بر چه گویدت این  دل نداند که در ما چه قدر  نخل عسری از تر برید</p>
---	--

تا کجا با سخن زرقن عمر  
گفته آمد که مختصر گوید

<p>کرده خویش بر پیش آمد  یارب اورا چه بلا پیش آمد  اینچه مار از شما پیش آمد  که همان گفته با پیش آمد  غم دوری ز کجا پیش آمد  کامل او ز قفا پیش آمد  منتری روح تو پیش آمد</p>	<p>نال که کردم بجای پیش آمد  انتظار دل آواره بلا  ای بتان پیش شما آمدی  گفته بودیم بلا با پیش آمد  پیش من دوری غم هم توست  گفتم امروز منم ناله سیاه  روح مردن چه برسی بود کرد</p>
--	---

که هزار ششده پیش آمد	از گل و شمع چه داری ای بی
<p>از درت لفته نیرفت ای کاش قدمی رفت و قضا پیش آمد</p>	
<p>تا چه بد روز مرا پیش آمد دشمن من ز کجا پیش آمد غم جدا غصه جدا پیش آمد که کدای بد عا پیش آمد که چزار و بقفا پیش آمد میروم را بنما پیش آمد گفتیشش پیش با پیش آمد که شنیدست و کرا پیش آمد یوفای یونفا پیش آمد تا گنم راه فنا پیش آمد چه بگویم که چها پیش آمد یا بابین کرد فنا پیش آمد</p>	<p>صبح غم شام بلا پیش آمد دوست اینجا است که آید شام دل جدا دیده جدا دشمن شد پس ازین صرخه کن در دردم حیرت از آینه روی پیش آمد حال رنگ ای که تدانی بگزار مرگم آن بود کزان پیش که تو من و حالی که چه گویم و انرا دل ترا خوان جفا پیش گوی اگویم خواند کس از یاد تو چه نویسم که چها ز رفت یا بان صدق و صفای نازید</p>
<p>لفته نیرفت سوخی خلد برین غم کوشش ز کجا پیش آمد</p>	

<p>از گریه کسی که چشم کجیل بود          امشب مزاج چشم تو گویا علیل بود          کرد از او آبسم و گنقاخیل بود          گویش به چشم همین بگردیل بود          می گفتش بگیر دول من کفیل بود          بیدلی تو دوران چقدر بیدیل بود          جای که پیش من ز امین جبریل بود          استاد ما ستمزدگان خود قیل بود</p>	<p>جاری بخش من همه در بای تل بود          فی شوقی و در کشنده خرف کجیل بود          چون گفتش لب چه سخن خنده بزم کرد          خاکش ز تقدست چه شدی بر کفیل بود          یاد آفرمان که چشم تو میگفت جان          دیدی که در شب چقدر وقت کفیل بود          میباشتم چها تصور سخن بدست          باقتل خود نه چون به دعا آرزو</p>
---	---

کدام نام شب بسترش جبریل بود  
 این اسم بر کفیل از خوش بیل بود

صدره ر بود دعه نام تو اسبجا  
 مسجی که گوش تفته بنا کت خیل بود

<p>بر بر که میگفتند گاهای قیل بود          اینجا که اسخن ز کبیر و قیل بود          گوی که شیخ با سپر زنده پیل بود          گوی در انعامه تحت و کیل بود          دوش اگر نامه داد من جبریل بود          بود اندر برت چقدر با علیل بود          چشم بیاد سپهر خطان رو پیل بود</p>	<p>شوقی که در فلندن تری خیل بود          ساقی بقدر حوصله سحریت خیل بود          دلبرده و آهجه دعوی و سرشی          بخشی که دشت خضر بمن انفصال          در باب از نیک نامه نگارم چه رسد          ای نازشت بهنگان خود بقدر          بگر فوسم نیاید و دیدم نام شب</p>
---	--

<p>دریدی که چون فاده من ای سبیل بود گفتی که بید لبیل نیاید کسی مگر</p>	<p>بر یک سبیل بودم و خوم سبیل بود آن گفتند نیایدت را دلیل بود</p>
<p>دست حد و با بروئی اورفت لقمه فرد در دست یک گفته چه تیغ اصل بود</p>	
<p>بفکر قصاصم اگر دل نشیند چه آگه دولت آنکه در صید گاه بگوید کبلی دوست روق نشیند شی کرمین دل نپرسد خدا نه با من باقیه سازان در آوند مکن با نیاقصد نقشش چه ستاوه بر در دل دای عم بغیر از تو ای آنکه بر چیزی شان</p>	<p>الهی تیر تیغ قسا تل نشیند پی خوردن زخم غافل نشیند مراد ای که دشمن کجاش نشیند دور روزی بروز زمین دل نشیند ترا چونوی گر مقابل نشیند که نقش مراد تو باطل نشیند سنا فر رسد چون بمر نشیند که بر خیزد آسان و شکل نشیند</p>
<p>بگوید با لقمه کین عمر برقی است چه حاصل در امید حاصل نشیند</p>	
<p>در گیت آنکو مقابل نشیند نه عاقل نه جا بل کرم کین کن آگایم از خواب بروی</p>	<p>دل غم نشیند بمنم دل نشیند نه عاقل نشیند نه جا بل نشیند سبادا که صیاد غافل نشیند</p>

کونا لقا و سخن نشیند  
نجان بر آسان و سخن  
ظهوری

<p>گر این نقشه بر خاست شکل نشیند        وگر بر درت چند سایل تشبیه        بخون نشانه هر دو دل نشیند        بمن یا بر شریک نهایل نشیند        که چون دل نشیند بخل نشیند        چو مرغی که بالای ساحل نشیند        غبار و گرد ناجیه بر دل نشیند        ز سر دست پایی که در گل نشیند        ز لیلیت اما به محل نشیند        نه در مال چون ماه کامل نشیند</p>	<p>نشیند در قفا نم تیرس ای که در        زبوسه زه پشنامی ای زمین نشیند        تو حسرت بیا و نشیند دل من        نشیند که او ضمیر این که تو نم        دل است و همین بوختن نشیند        بود دیده بحر و دل من گمان        سه من و گر خط در آینه نشیند        ز من بود گر گریه در باد نشیند        نه شیرین بود نیک گلگون نشیند        نه بر روی او چون خط بر روی</p>
--	---

تو گفتی ره باره کعبه نبود  
 بیما ناز با نقشه شکل نشیند

<p>تجتمی هست و جامی بندد        خون بگیریم که خامی بندد        که لب از ناله جراحی بندد        محله را که صب می بندد        این که پیمان دغای بندد</p>	<p>گر این شوخ کجای بندد        حسن بی عشق گیر در بندد        دارم از دستمال خود دنیا        خاک مجنون به هوا نشیند        گوینا شان جغای شکند</p>
--	---

نظام خان بجز  
 پست پای تو خامی بندد  
 بر گل بر لب پای تو نیست

<p>توان رفت که پامی بندد      و برین شبیهه چرامی بندد      که بجز و صدق مصفا می بندد      و ای عهدی که پامی بندد</p>	<p>ز لطف او را دم بدم قتل قبان      و گشت ساقی ما را چه فاد      تا چه از کرده و خایش نکشود      گوید امر و ز دلت می شکتم</p>
<p>بتر این راز که شودم جامی      لقمه ز تار بجای می بندد</p>	
<p>وین جفا بین که پامی بندد      بمن آن شوخ چه پامی بندد      رخت ازین در فام می بندد      کافر این بند جامی بندد      چشم اکنون که تصامی بندد      دیده نضمون جامی بندد      آن خای که پامی بندد      بستنی نیست چرامی بندد      بکه پیمان و فاسه بندد</p>	<p>بیر فاعبد و فاسه بندد      من بیر شوخ نه بندم این را      آنکه جهان شبیه بود امر و      در فردوس برودیم هر دم      چه کشاید ز تو ای حسرت بندد      دل ندانم بچه بست کشت      بست در نامدش سخن اسید      کمرش نازک و صیدم لا عز      باید آن عسر غریزم را بد</p>
<p>لقمه و بستن رنگین نضمون      سخنی هست کجای می بندد</p>	

دمی کان چله گرد ز در فزایا بودن کاغذ  
 اگر من زرده گشتم دیگری ز زرده گردم  
 شب و روز آنچه نویسم ترا ای شیخ تمام  
 پرسس از کاغذ باد خود ای سخن که راه  
 مصور زاده دارم که کاغذ را کشت  
 بویسم آنکه چیزی در حق او هم رقم سازم  
 تو نگار دل کند میر کتیب بی تیر مغلس را  
 نوشتم هر چه دید ز رخسار یک شهزاد بود  
 بیستم چون دم تحریر کتوب از حد اقام

اسید نام که قفا خون من گردن کاغذ  
 نویسم حال مرگ خود دم جان در کاغذ  
 بزلف گلشن مضمون دوی روشن کاغذ  
 فن کاغذ همان پرواز خاکم همین کاغذ  
 تماشا دارو ای شایگان گلشن کاغذ  
 مرا شاعر شمر دان که در کشتن کاغذ  
 اگر گوهر طلب داری بچود ز حد کاغذ  
 مگر دای طلب پنهان در سر این کاغذ  
 که گرد ز حننه دیوار جانان مین کاغذ

ز بهی صلی که نبود لقمه راز و نهی از نهی  
 نماید پروم آن زین چشم کاغذ

خوش آن گریه عاشق که گردد در کاغذ  
 چو میداند که نویسمش خصال مرگ دل  
 غلط گفتم اگر گفتم که حال گریه شوم  
 ز کتوب تو جوید غیر کام خویش منم  
 دم تحریر خط از یک باشد گریه کاین  
 فدای ای که گوید با چشم نامرات رسن

تماشا میتوان کردن سخن علقند کاغذ  
 صبر بر خاسه را خواند ز نوی شون کاغذ  
 کهرای مضامین ریختم در او من کاغذ  
 ای برق ناگامی قد در خرمن کاغذ  
 ز بهی غیر سل خون کجوی ذوق کاغذ  
 بناید دید روش چشم و سخن کاغذ



بمن آن میدان از ناز و بیم چیدن کاغذ مرزای من فدایت خار در سر من بجز نغمه تن تیغ او و بال گرسنگان	بمیدانم چه بود آن آردل بخت و دگر مزن ای خانه گلگون قبا بگر قمر خان بجز توصیف تیر او نیاید بر لب خار
--	---

ملالت تا کجا ز زبان ندالی صیقلی ام دلت را بسکفاند لقمه سیرگش کاغذ	
--	--

باغ با در دل چمن با در نظر ای ادا های تو ما را در نظر دی خوش آه ساقی ما در نظر ای فراوان جلوه کوجا در نظر هر چه دارد و مرد و انا در نظر هر که در دنیاست غم می در نظر دوست هر جا هست آلا در نظر یا به پهلوی یا بدل یا در نظر تا چه میدارد تماشا در نظر	از رخت یک گل تنها در نظر خور کو خست کجا غلمان کدالم خنده بر لب می در ساعز پژند و بیاز پرند زین سوس ساقی وقت است و غیر از وقت مادی ما می شد با پیر است چشم ظاهری من الهی کور باد تیر یار و یاد مرگ در روی پای بر کفش آینه باشد دیدنی
---	---

استخوان آن چشم شسته از نظر  
ای صحرای شوق بر قصد تماشا در نظر

چشم باید بست امروز از جهان تا چه آید لقمه فرزند در نظر	
---	--

ساقی بدست بناد در نظر	تا چه دارد جز دل ما در نظر
-----------------------	----------------------------

<p>تمام در شهرش بگیراجارا      ما کجا در شک میت کجا      ما بمان آینه حیرت یک      یکجان جان بر نظری شد تا      به بود آرزاده عقی خواه      دانی ای ز یاد بخدا مرده      تا چه از دست کشند ای      تو بدشمن بدی دشمن بنو</p>	<p>خضر میبرد مسیحا در نظر      بار بر جایت چادر نظر      چشم بار اچیت با نظر      بود آن جان جان با نظر      از ریاضت کشتن دنیا در نظر      هر که دارد روی زیبا در نظر      به پدر کن رحم و برادر نظر      در ششم من هم نظر با در نظر</p>
<p>خواه دلبر خواه قاصد خواه      بر چه خواهد گفت با در نظر</p>	
<p>ما که هست این ما شاد نظر      آن و من باشند پیدا ما ابد      گر چه رفت از چشم ما همچون      سو ریجیم الهی کم شود      ما که آن روی نگین در خیال      دانه را هست خرم در کنار      ما دانه عرش پیدا در جلگه</p>	<p>رفت بار و بستار او در نظر      آن که آید نه اصلا در نظر      روزها در دیده شب در نظر      تو ریخو اسم با او در نظر      ما که آن چشم شهلا در نظر      قطره را باد در یاد در نظر      غیر دیار ماه سیما در نظر</p>

<p>بوده دم در ششبر و صحر او نظر ای بسیار تماشا در نظر</p>	<p>دار و آبادی خرابی در غفل ای با اندوه شاد می کن</p>
<p>ای خوش این بزم دین چنان می نقشه در فردوس طویا در نظر</p>	
<p>بین در آینه دستجو آرم برده گرفت طنز و شستن ز جد قائم برده همی که محسود خود او را بود علم برده ببین در حرف که عبرت ازین قوم برده خندنگ کین نکلن و خنجر خنجر برده بیا بنجا که سن و ننبای غم برده بربت تراش بگونگ از حرم برده در گریا و زناک سنان سرم برده وجود ای همه آینه عدم برده</p>	<p>مکرمیت که بسیر حرم قدم برده بیا و نام و دم چند باره باره برده چنان به جلقه گجوشان خویشیم اسکا بلوح بر که نظر افکنی نسیم زاده شبهید حسرت آنم که گفت باطل بکش ز ناز و بگیرند تا بچون تو شیخ کمیش مرا اختیار اگر کردی بپرسس آنچه بدیع تو ام خدا داد شنو ز خاک سکن در همین خردی که</p>
<p>پرس نقشه که این بجز خود و این روح قدم تو نیز جو روح از تقای آنم برده</p>	
<p>من ایچم بهر تو برداشتم تو هم برده نقاب بهر خدا از رخ ای صدم برده</p>	<p>همین یکدم آینه دیدم برده ببین که دین چقدر سوکی کفر داروی</p>

نقدی است با او چنان هم برده  
و سستی است در سخن علم برده  
۱۰۰

<p>درم بکار بناید دل از درم برد  فغان چون بلبل شوریده مسجدم  ومی بیاو پی ره بر عسدم برد  هنوز گشته نشد خنجر در دم برد  چه باشد آنکه تو گویی نیشم کم برد  ترا که گفت رمی دست از تنم برد  که گویدم تو ز چرخ اختر درم برد  شفاعت آرزو ای سادو ای همه برد</p>	<p>ندیدی آنچه ازین رفتی بجانهاست  بها بکشش شوریدگی سمیت فغان  کجا برو دل بارادگر غم و هوش  ز خویش شت بیشت آنکه دشمنت  مرانه بار تعلق بود سبر روی  من آنکه بی ستم تو می نیایم  فروغ طالع ازو غیر خست دشمن  مکو گناه ز حد رفت چون خد بخشد</p>
<p>چه گفته و چه با طبعان گوید  ندیدی است با طبعان قدم برد</p>	
<p>دگر ز شهر بلا تحفه الم بردار  برای جام چنان باده خاکیم بردار  نه این که نفع ز مریح و ضرر ز دم بردار  بزار نقش مخالف ز روی هم بردار  شکر خجاک ره از کف بیز دم بردار  چو قصد دیر کنی تنگ از نوم بردار  نگو میت که دگر بردار غم بردار</p>	<p>ولا بجان ششهر بلا قدم بردار  تو ای که باده چنان کهنه در نظر بردار  غزل بگویی دل عالمی بدست آور  برون از آنکه چنین گفته و چنان کرده  بکام خویشتن ای دل چرانداری هم  ز بر دیار که خیزند تحفه بردارند  گفتمت که دگر برکش فغان برکش</p>

بنام خوشدلی از یک کتاب مبین بنمیزد راه عدم بر دل بنام مبین بمن چه داد و دلم درد مندی مبین	هزار خشم ز یک ناوک تم بر دانه بیاد از کمر آنز لغب خم خم بردار دلم چه یافت ز من عبرت از دلم بردار
به تقصیر چه رود در بهار غمی ایبر روشنی است حدیث غم قلم بردار	
دارم اندر خانه صحرایشتر کشتیات را بسی کسلی کردد کم بدان دردی که مار داده اند جوش خون نوار با دار چوب همچو حرفی کشت هزاران سنی است پیشم آند راه عشق آنا دریغ که همین چشم است بمی در حرم مدعی را میتوان جا بل گرفت من چه سازم با که حرف مینم گرتو گوی حضرت از دنیا که	غم اندر دیده در پایشتر از خضر برسد میجایشتر روزهایست آتششتر بر سبز حاکم ماشا بیشتر ما کیم و حسرت ما بیشتر رقص از سر کتر از پایشتر زایدان را با ده سما بیشتر مدعایشس بیج و دعایشتر اهل دنیا محو دنیا بیشتر گویم اسکندر ز داریا بیشتر
شکل اندر حشر اگر افتادنی است تقصیر را کتر نیان را بیشتر	

گویا درم جویشتر  
 زنده کردی شه گمایشتر  
 ایبر

<p>ناز ایل غم نه تنها بیشتر          شیخ اگر دل را بچینی آید          چند پوشد چند نماید کسی          از که پرسی حال ملک نیست          محو او بم دین ندانم زینا          تیر آه ما بجا دیگر خورد          خون دل در دیده کمتر مانده است          ای بنان گفتن دیگر کردن          شکر اشکم بر چشم کم چنین          سلیم کفر است و آن در کعبه است</p>	<p>حسرت ما از تما بیشتر          دلفریب های دنیا بیشتر          درد جهان داغ پید بیشتر          مریبستی ماندم اینجا بیشتر          ریج کمر مید بد یا بیشتر          صید دامت دلها بیشتر          در نظر دارم تما بیشتر          از نمودستم شمارا بیشتر          دیدم از یک قطره دریا بیشتر          دارم امید از کلبا بیشتر</p>
---	---

قیس ابانقسه سنجیدن  
 فرق از کمری تا بیشتر

<p>اندر آن محفل که صبا بیشتر          خاک سارت زره را گوید          ای که پرسی قتل عاشق را نال          قطره دریای است چون بلیغ          خاک شو خاک ای سجاد خورش</p>	<p>منقل ارباب تقوا بیشتر          کا بنجه از تو کمتر از ما بیشتر          بر لب معشوق حاشا بیشتر          گر چه مستم کمتر از ما بیشتر          جان دد از خاک اینجا بیشتر</p>
--	--

از تاشای تاشا بیشتر	نی نجف در نظر جلد اول
بوده ام در کوه و صحرا بیشتر	دیدم ام فرخ دو مجنون را بنی
سیکنی خون تاشا بیشتر	بید بی خاک جوس بر دم بیاد
من ندانم بیشتر و بیشتر	تو ندانی صد تم را صد تم
ای در امر و ز تو فردا بیشتر	صبر مارا اضطراب اندر

خوابش دناهای از نادالی است  
خوار ماند نقشه دانا بیشتر

یعنی سحر جان شده جام شراب گیر	ز باد بیاز دست می آفتاب گیر
بگره سه رخ این سخن کس میاب گیر	تا گفت چون که یافت نیک کس سراب
صیدم نه سهل این همه تیر از شباب گیر	بالا تراست رتبه ام از ساکنان
اجرا ز بهر اطلب کن فردا سحاب گیر	جامی که بید بی بمن آرزو ساقیا
تنها شراب در کفش و دلها کباب گیر	پنهان گز آتش است بر او چوین
ای خط ترا که گفت بی آفتاب گیر	روز مرا سیاه چو شب کردن چه دروغ
می گفتمت که لطف بتان را حقاب گیر	حق عاقبت گرفت بر کرد لا قرار
غافل ازین که بود در چشم دو آب گیر	خواب آمد و چه گویم تا رنج ام جان
جام شراب بفر کن نام شراب گیر	گرد دست گفت نام نگارم چه کرده
در کتب قنابنس از بهر حباب گیر	در ما سن رضا سخن از بر طریقی

باز در بیشتر حجاب گیر  
فصل نظر از دل کن و عالم حجاب گیر  
۱۳

و نمیشناسم فتنه آنرا که خواهد بود		اگر نطقه گفته هیچ مرا نکتہ یاب گیر	
با من شبی بسر برو کام از شب بگیر	اگر کنار زود بنا شب بگیر	ای شب حرف نازده جام نریب	تو دنیا همان محیط که خلقی در بود غرق
جامی ز معرفت کش و عالم حراب بگیر	تنها گوشه رود در کف کتاب بگیر	آبادها بیدیه عرفان جهان کبست	نابرتور از هائی نهان گردد آشکار
نزل تریب مانده ره اضطراب بگیر	روز حساب میرسد از خود حساب بگیر	رزو رسد می که با اصل سفینه	این صبح و چرخ در برمان بود باطل است
خیز و بر آنچه زوجه موج نریب بگیر	تا چو دانه گو گفتی از و چننا بگیر	دینا سراب ای ز عطش دل که خسته	زین گفتگوی بیده ای ناصح چننا
بغنی سوال از و کن در جواب بگیر	بر صبحگاه داغ مرا آفتاب بگیر	غیر بچنین شتاب کنجا جان بد کن	چند از بیبا محشر افسردگی سخن
بغنی ز نخل غصه گل و زان گل گل بگیر	رفت از وجود نطقه جدیدی که گفت بفر	از عشق دل طلب کن و دل را ببرد گدا	
	بجز در محشر موج جناب بگیر		
در و محبران از اجل محو آرزو	را بهر گم راه ناهمو آرزو	بیران که چشم تو بسیار تر	چون روم از خود که غم تنها گرا

سنتش از کز ما کز آرزو  
ایسر دیده با حیرت پرستی آرزو



<p>خشاک لب گرددم اغیارتر          نیست از رویت گل غیارتر          از خجالت با گل و گلزارتر          ست ما را بر قدر کاشخارتر          تلخ تو از مرگ شتر نجارتر          چشم تو از خشم تو خوشخوارتر          یعنی از اغیار هم اغیارتر          هر چه انجبا خفته تر بیدارتر</p>	<p>گریه دارم که از تاثیر آن          دیگر خط ما چند روی بیخساره          ای که گوی من کجای رنم هنوز          از لب ما میچکد آب حباب          باز گو کاینایه مرگ تو نه تلخ          زدی تو نفر دخت کاینم خورد          گفتی انداز شما دانم همه          خواه چشت خواه نخت شفت</p>
---	--

رسم و راه ملک از لقبه  
 هر چه انجبا سهل تر دشوارتر

<p>گشت دل چون دیده ام خوبنا          هر چه باید گفت از این بسیارتر          کیت از سر و در جهان باچارتر          ای عزیزان کیت از خون ارتر          گفت نادان ست برین شارتر          طره تو از تو بسم طرارتر          دیده از غسل تو گوهر بارتر</p>	<p>از چه شد دیگر در و دیوارتر          ای که گوی یار کم آزارتر          فی نوید وصل نی قاصد بگر          نقش بایم سرد برین ه چشت          لقم افتد کاش خشت روی          از برم جوید دل نابوده را          گریه را باخسده دعوی سدر</p>
---	---

<p>مرگ از آسمان با اگر آسان خاشاک است اما برای ما با ندوه ابد سستیم یار ناگجا صاحبیم فرهاد و شکیبار ای که جوی جان من عمر پیش</p>	<p>زیست از دشتوار با دشتوار تر ساده تر لیکن بود غبار تر دل بیاس جاودانی یار تر ناگجا با دامن کبیر تر و ای که پرسشی حال دل بیار تر</p>
<p>از من دل گزینم خشت تفتنه من زار و دل من یار تر</p>	
<p>خاک ره تو گزینم کنان میکنم بسر بر گزینان نکرد بسر یک شکست عید است بزم غم روزی غم جویم ای بی بصیرت آن گل باغ ارم بود سر میکنم فدای تو و جان شایر بسر از خود بریدنم به بلندی چار رسا</p>	<p>باری بیابین کجاست میکنم بسر تا گویم ای فلان که چنان میکنم بسر چون ماده نو پارده نان میکنم بسر خاکی که من ز کوی تبار میکنم بسر یعنی بچو شود شهنجان میکنم بسر کوی سررم به نوک سنان میکنم بسر</p>
<p>دیگر پرسش تفتنه ز ما اهل جان ناچارم و با اهل جان میکنم بسر</p>	
<p>بگیریم و بیادستان میکنم بسر آن تیغ گوید که چنان میکنم بسر</p>	<p>خوشی بسر با لب روان میکنم بسر یعنی سررم نماند و جان میکنم بسر</p>

<p>گرد لب بدغم ابدی میشود و چو      یکجام می تلاقی صد غصه میکنند      آه از دل و فغان زمین این همه بدید      رفت آن سوار و در پیش قناده هم      پاس گزشت عمارت نمیکند بن      تو در قیاس من ز عدد و نخوری جز</p>	<p>من بسم یک بلای مان یکم      فارغ ز فکر بر دو جهان یکم      چون دل آبه و من بقنان یکم      عمری گزشت و در چه گمان یکم      من زویدا و تیغ بیان یکم      من در گمان تو بطلان یکم</p>
<p>آمد بنور لقمه نه بدو در پیش تو      ! و چنان کنی که چنان یکم</p>	
<p>ای که گویی گل خندان چه ضرورت      بر چه بندی شکنی با کاشش      کسشان من و تعظیم عسود      ای علم سوخته ز آتشان اکنون      دی من از تو گزشت آنچه گزشت      آمدی تنگ ز من در نشتم      بیی از قفس گدایان بیجا      برقی و بر چه بسوزی معلوم</p>	<p>من چندان گدایان چه ضرورت      دانه انداز تو پیمان چه ضرورت      این چه شایان بود آن چه ضرورت      گدای گرم بدینسان چه ضرورت      بودن امروز پشیمان چه ضرورت      بیروم خشم بدر بان چه ضرورت      چه ضرورت ای شایان جوان چه ضرورت      جلد ای بر زده دانا چه ضرورت</p>
<p>بست در کفر تو ز بهاری</p>	

## تغیبه سوگند با بیان چه ضرور

<p>اینکه جان سطلبی جان چه ضرور          این تکلف به سیران چه ضرور          گریه ای تو گل خندان چه ضرور          ذکر طول شب بجران چه ضرور          بودنت اینهمه پنهان چه ضرور          تیز کردن تپو دندان چه ضرور          خنده کافیت نکدان چه ضرور          گلهی خنجر بران چه ضرور          چسب سامان غم سامان چه ضرور          مشکلم ساختن آن چه ضرور</p>	<p>ایکه گوی بمن احسان چه ضرور          تیغ اگر نسبت سنان ایچه قتا          بلبلی چون من اگر مرد بخند          زلفش از رشک بخود می بچد          گفتی ای آنکه منم راز دولت          تا مرا ذوق جگر خایه است          ای لبست چاره زخم خندان          سخنی قصه خنجر چه پند          کیست نسیم لی نسیم چه دوی          حسرتم رخ زنتا گرداند</p>
<p>عشق خواهد سر و سامان گر          تغیبه جز حسرت در بیان چه ضرور</p>	
<p>کن زیب سنان فوج آنی دور دیگر          نازی دوسه نوسر کن آنی دور دیگر          بستند قفایت نگرانی دور دیگر          دیدم بر بی سرور وانی دور دیگر</p>	<p>مگر ز سر جو زمانی دوسه دیگر          ای آنکه کجی جلوه ات این چنین باگر          فارغ شو از کشتن پیش آمده صدی          ای برقد خود فاخته رحمی بخود آزار</p>

گفتم چه کنم در غم تو گفت اول داغم ز غم رشک بد تا مار که گویم	آبسی دوسه زان بعد فغانی دوشه دیگر خوش بگله فی غنچه و بانای دوشه دیگر
---	---

از لقمه نپرس آنچه تو گفت کنی الا  
از خسته تنی سوخته جانی دوشه دیگر

ای چه هسته زین دشته جانی دوشه دیگر ای لعل تو جان بخش خط خال تو جان از خوردن زخم هستم سبز دیگر بر خاستن تو پس خاستن غیر دیگر دوسه داغم بده ای لکه بود گر سینه من تنگ و دل دیده داغ در کشته ات از جان رمقی هست مار گر جان برم از دست کی در غم آید خون هستم زین که تو قائل طلوعی آید	جانی دور و خشم تپانی دوشه دیگر دارم سبک سو دزبانای دوشه دیگر با غمزه لغبهر ما که ستانی دوشه دیگر در خاطر م افکند گمانی دوشه دیگر یک داغ تو از لاکستانی دوشه دیگر خالیست برای تو سکانی دوشه دیگر مگر از کوفت تیغ زمانی دوشه دیگر نادک نکلی سخت گمانی دوشه دیگر از بسمل بر خاک تپانی دوشه دیگر
---	--

دیدم فن تو لقمه در آن حال که بودند  
جاد و در قوی سحر بیانی دوشه دیگر

خندیده رفتن بقفا دیدش مگر دانست شاید این که بی بودیم	وز نیمه ره بعبده گردیدش مگر دستی بود گزاشته خواریدش مگر
---	--

<p>می پرسد از او ای می مال من و ای ای که گویم دل خود را گاه تسخیر سینه تاب کسی از این جیب بار جهان ز دیدنش ای می مال من</p>	<p>دیدن بچه می دم پرسیدش نگر دزدیت آن نگاه که در دیش نگر ابر کرم شد است و بناریدش نگر فسکرندیدش کن دیدش نگر</p>
---	---

<p>آنرا که لقمه مریم زخم تو خوانده ام خند جهان زخم تو خندیدش نگر</p>	
--	--

<p>حالم همان که داند و پرسیدش نگر سیگورید آنکه باد بگردم نمیرسد کنتم که سنگر آینه و زنجیر شد زن من این نگفتم ام که تو کامل شردی شیخ هست و بر شیبی بر شنگ تو گلی کیشی هستی بر فانی پرسید چاه ازین من این گویمت که پریشانیم من نیخوردن و شکفتن و با یکدیگر سرد</p>	<p>در گوشش چایده بچیدش نگر عمر من است در راه نور دیدش نگر در باب مطلب من در بچیدش نگر کامل دمی که مرده شده کابیدش نگر دا من ز خا رزار جهان چیدش نگر نزدید هر چه کس همه بگزیدش نگر ماله دلم بزلف تو نالیدش نگر گلگشت باغ کردن کلچیدش نگر</p>
--	---

<p>سبقت آنکه لقمه بیارست نخل آند زرم غیر و من دیدش نگر</p>	
--	--

<p>آنگه از در و مانده هرگز</p>	<p>در و مارا دوانه هرگز</p>
--------------------------------	-----------------------------

از رقیبان جد آنخوا هم ماند بست بر دل آشنای تو منم از دل علام اهل صفا از بلای کسی ترا چو خبر چه شاید دلم ز آمدت دیمت جا بیده چون ای دل نیست در چشم تو حیا ز بهار نور چشم جانم هرگز	گر رقیبان خدا به هرگز بعد از آن آشنای هرگز تو ز اهل صفا نه هرگز بکسی متبلا نه هرگز قاصدش ای میا هرگز خون رسر تا بسا هرگز نور چشم جانم هرگز
--	--

لقمه دانا شدن آسان است  
انجیر دانه ترا نه هرگز

بر چه گفتیم مایه هرگز ما در ارت بر این دان گفتن ایکه داری عجب ز لیستم عاشق صورت منم اشیرخ گر بیای منم ترا بسنده دایم بر وفایم ز رخسار	بد بلای بلایه هرگز دایم از راز مایه هرگز بستم مرگ پایه هرگز سعی جانم ترا هرگز در نیای خدایه هرگز خوایمت با وفا هرگز
--	--

رحم بر گوش من کن ای پیل  
لقمه خوشتر از هرگز

خود رفتی و خود ای که باز آمده باز	آری بخودم باز که باز آمده باز
دی آمدی و مسو جگهان بوزیدی	خوش بهره یک محرم راز آمده باز
در باب کند ابروی یار انچه اشار	ای شیخ گراز بپرخا ز آمده باز
از گفتن این حرف که نایم ز جفا باز	باز آئی گرای بنده نواز آمده باز
بگذر اولی باز که در بونه انصاف	خالص شده گر بگذر آمده باز
خوش از سخن بهره بری باز خوشم	خوش از سفر دور دور آمده باز

سزوری آن باز گر نقشه بجان	
کای سواد باین عجز و نیاز آمده باز	

بهر چه بمن ای همه ناز آمده باز	کوجان و کجاندل بچه آز آمده باز
دی آینه بر روی دول خلی شکستی	امروز بر آینه ساز آمده باز
زین صید چه دیدی کجگان با کشیدی	بیکم چه نواز که تو باز آمده باز
من رفتم از خوشی باین بر آن شیخ	گویدی در دیدن راز آمده باز
صد نفس قیامت بنور ابل درع را	در سجده و توجس بر نماز آمده باز
جایی که خلقی نگهید ناز تو دل برد	تو از چه باین زلف در راز آمده باز

دی نقشه در نیجا همه نور آمده بود	
تا چیست که شب همه ناز آمده با	

ای که برسی چون دو چار نیست چیزی	اشکارا گویت از دیده پنهانی سوز
---------------------------------	--------------------------------

بیت از روزی که مرا صد گز چو زاری نمود  
 زین زلف تو از او عریضی نمود  
 دوش



<p>درازل دیدم و خاطر و ریشانی منور          کے کہم باور کہ چون گل باکدانی          آنچنان می پرستم گویا میدانی          ایقیاست جلوہ صبح شام گردانی منور          راضیم راضی چرا از زمین شیبانی          گویا شناسی ز دشوار آسانی منور</p>	<p>روی صحبت الہی کس نمیدانید          ای پگوشن ز قد صدره باقیست          سن بمان رسوا کہ میدانی در بصیرت          آنچه میفرمودی از شرح قیامت          شب اگر بنجانیم بنجانندی کون          پرستم از نازگاسان شد مگر دشوار تو</p>
--	--

<p>کار با کردی شب ای ظالم با این خمج روی          غیر کا و نقشه سکین کہ توانی منور</p>	
--	--

<p>طفلی داند از معشوقی نمیدانی منور          گرچه خوانی لیک دور از وضع با بی          دیدہ حیران است و خاطر دیر پری          گفت ای فاعل ز کارم طرفه نادانی          جان نماند و بر من است حال آن بی          نامہ من ختم گردید و نخوانی منور          شکوه این بر است این جانی کہ میرانی          خواندست کی با جانی دشمن بی</p>	<p>دور و سببان تمکاری تنوع خوانی          گزینجی گویمت نزدیک من سواد          این نمیدانم چه کرد آن شاد و آید          گفتم التجبت بنورم یاد تو فاعل جان          بعد مردن دید باید بگفتن نفس مرا          عمر من آخر شد و حرفی نمی آری لب          تهمت آگین بود آن لفظی کہ شب گفتی          کردیم کی می عطا ز برت و جام کج</p>
---	--

<p>یا برسد نقشه چون شوخیم در گویش</p>	
---------------------------------------	--

بر مرارم بکدو اشک از غم نغیانی بنروز	
روز نامه ششم و در قحان روز	فریاد که این شبستان روز
دانی شب زلف توجّه در دیده	گویی که نمائند در جهان روز
آینه بر روز من نشاندش	ایکاش ندیدی آنتجان روز
شب گفت بن کی صبح آیم	اینگ دم صبح و بر زبان روز
کردم بایمید روز را شب	اکون شب را کنم چنان روز
شب آمده پرده دار قحان	ایکاش که خیزد از میان روز
بر خیز دستاره صنم بهرم خز کفته گریه شبستان روز	
ای امروز روشت جهان روز	یا دار بمن چه گفتی آن روز
گفتی که شب بلا سیب	قربان غم تو همچنان روز
شام ندید پرده صبح	شب را نمود دشمنان روز
ماه بی چو زان کجبار آمد	قربان ششم جهان چنان روز
بارسید هست بر نفس شب	نار سوزنده هر زمان روز
چشم همه غم تو اش مخ این شب	روزم همه شب تو این میان روز
فی محسن شام آن محب صبح	فی مشفق شب نه مهربان روز
بر خیز که نسک شب ضرورت	در یاب که زفت ریگان روز

گفتم که شبی عابد بنام بنام  
فرمود که لقمه بگیر از آن روز

<p>یعنی که دل باشد از زمانه و برگرز عاشق رسد از توبه تماشانه و برگرز در محفل تو باز نسیم پانه و برگرز گنجد بضمیر غم فزادانه و برگرز برگرز رسد آن ساده بایمانده و برگرز باشند درین شهر ابلهانه و برگرز با من بود آن آفت جانانه و برگرز کس نشود احوال کسی رانده و برگرز ما و دل ما از تو شکیمانده و برگرز جا بهر میدان بود اینجا و برگرز</p>	<p>ای ساده شود ناشدنی مانده و برگرز عشق است که حسرت ز ازل راه برادر رقم که تواند از رشک نشانی ای شادی امروز پرستم برده اشخ عمری اگر از قائل و مقول ز بیم حرف در شهر رمضان می روی رد تو خوش باش نام رسد آن دشمن و لبا که این نخت بکشود زبان قاصد و این گفت بیا یک ستسقی و از آب نسلی که گوید نیدان قیامت ز خیانت اگر گفتند</p>
--	---

برخیز که آخر من و تو لقمه ما نیم  
یکجا بنشیند و شیدانه و برگرز

<p>برگرز شکفد باغ تماشانه و برگرز برگرز کشد شاد دل تماشانده و برگرز فرست دهد آن تک صفا را و برگرز</p>	<p>برگرز شود آن غنچه بمن دانه و برگرز از گریه بهار آرزوم از ناله خزان یک تیر تیشی دیگر تیر بسته</p>
---	---

<p>راضی شوی از من سخن مانده دیگر آید ز تو بر جسم مدارانده دیگر چون زلف تو باشد شب بیدارنده دیگر شغلی تیر این داشت دل مانده دیگر پیش تو زند حرف میخانه دیگر من راز کسی را کنم افشانده دیگر</p>	<p>پیش تو سخن کذب سخنور بکازیب باشد بدل سخت تو رحیمی نه در نهان ای روی تو مانده تر از راه چاهان گداز خاک سر بود گوی سر بیابان نزد تو بود زنده خضر حرف گلستان بی تشبیه بیا ای که چنین کرد عدو بود</p>
---	--

تو برجی کنی وعده وفا شش حسن سبیل  
یا لقمه گسند با تو قافسانه دیگر

<p>بید فلک اینجکه یک جانده دیگر زخم تو شود مرهم جانها ز دیگر در خور بودش دست صحرا ز دیگر آمی بسرمانه و اصلانده دیگر یا از تو شکیم من رسوانده دیگر بیار تو سازد بیجانده دیگر لطف بود اسکان مدارانده دیگر وان چشم که مرا هست کسی رانده دیگر</p>	<p>من باشم و تو دوان می و خیانه دیگر ای نازکیت دشمن آسودگی خلق داد است خون با پی گروختن را گیری جبرمانه دیگر گزنده و اصلانده فارغ شوی از طغنه اعدانده و زبانه در د تو گسند رو بدو اینست یقینم صبرت برو آید و وفا محض خیال است چند آنکه منم شاد کسی نبود زبانه</p>
---	---

صید تو شود لقمه یکب آنچه تنها

در تیر تو باشد پر عقان و مهر گز	
<p>رد بوقت نخستن در جایابی که پیر          گوش را شیخ نبودست و نباشد ز نهما          من حیرت زده فی جبهه شانس من          دوش نا آمده در بزم برای سخن          یارب آید چه چنین بوزیر کس را پیش          آن بگر از همه افزون نام ز عمر نوح است          لطف دهر تو خدا روزی سخن کند          ای که پرسی چه بود درس تو در کتبش</p>	<p>جینش لب بودش موج شرابی که پیر          فرود داد بمن جام شرابی که پیر          بیچکد ار گل جو رشید گلانی که پیر          داشت آن عمر فرینده شبانی که پیر          رو بجانست و بر طرف نقابی که پیر          سخن ساخته با چشم پر آب که پیر          خبر تو کنی و لطف تو عبابی که پیر          در حق ساده دلی است کنای که پیر</p>

شب ز روی بر کمان برانی که پیر  
 از گل موج کشیدم گلانی که پیر  
 ای پیر

تا کجا در صفت نغمه زبان فریایم  
 بزره گروی که بخواند خرابی که پیر

<p>بیچکد از نگهبان شرابی که پیر          آنکه بیصلحی چشم و لب اصل کجود          آنکه سرد تر بیداد گرانست اینجا          من بپرستم دل خویشم در رو بعد و          من شکر خوانم و ذل آب سخامی          بزرگ تیغ و چو پیرسد کسی از رو بر خراب</p>	<p>از زمین تا فلک عالم آبی که پیر          بعد و دید و بمن کرد خطابی که پیر          باشد او را دم بید او حسابی که پیر          گوید آن مست نمی ناز کبابی که پیر          هست اینک بمن دل سکرانی که پیر          بیچکد از لب و حرف توانی که پیر</p>
---	---

بان چو تا خیر قدم بر بجه کن الشیخ و برود رخم ای غیب بر تهر نیاید یعنی	بی تو بود است جنم بعد ابی که پسر از تو سطری و از ان شوخ گنابلی که پسر
--	--

نقشه عمریت با میدد گار بی برود رخم و بخت است بخوابی که پسر	
---	--

شب ز پرکاری آغاز شبابی که پسر خضر امید مرا تیغ تو را می نمود بر کرانگیه بمر است و چکویم از عمر بود در گشش نردوس خرامان گوی و گرایس اتی ز فین چه آمد بکفم خصمی بود بروئی و تقابلی که ماند ما و عجزی که شنیدی و نیازی که بین من و در کلبه ام آبی نغانی که رسا	دا و نا کرده سوا ایم جوابی که پسر تشد لب تر و بندوق هم آبی که پسر برق رفتار می بیلا شب تابلی که پسر دید پایم بسیر کوئی تو خوابی که پسر جام دلخواهی و دوروی می نابی که پسر قصه سبت ز جهری سجابی که پسر تو و دشمنی که چه گویم و عابلی که پسر تو و در بزم تو خجکی و ربابی که پسر
--	--

نقشه بکجام زد و باز چه بر می خورس بروشس میرسد انجیب خطابی که پسر	
---	--

زخم از تو کسی نخورد و نمک تا عرشس بزم سید نواید عسرم بگلی شد و بگویم	دل خورد و بسی نخورد و نمک زیاد درسی نخورد و نمک بانگ بر کسی نخورد و نمک
--	---

<p>خونت گسی نخورد افسوس مسک عدسی نخورد افسوس بااد عسسی نخورد افسوس در بر نفسی نخورد افسوس بر شعله خسی نخورد افسوس ششم درسی نخورد افسوس بر خود نفسی نخورد افسوس</p>	<p>ای خورده قسم لذت عشق صدخانه پر از برنج و کبابی درد و اندوه شد و ششی بهاری دل باز نفس تن است بیزار کردم چه باین بگم که گفته یکره بسرم باین تما جور و آنکه بسی باین در آن</p>
<p>غسم بکبوسسی نخورد افسوس</p>	<p>دل تمسلی است و گفته بودید</p>
<p>پایش سی نخورد افسوس آنکته رسی نخورد افسوس بانا گسی نخورد افسوس در بوخ خسی نخورد افسوس خون بوسی نخورد افسوس بر ملتسی نخورد افسوس بر باز پسی نخورد افسوس عیسی نفسی نخورد افسوس گلگون نفسی نخورد افسوس</p>	<p>دل غصه بسی نخورد افسوس گفتم که تیم بنوز شاعر بودیم بما طلب درین دهر فتم جای که بردم شکم دل گفت که ما و عشقی اما افسوس که کبر ناستیندن افسوس که پیش رفت دهر جلاد و خضایی غم خورد رنگس دایمی نکر و صیدم</p>

دل مرد کسی نخورد از کسی	جان نخت و کسی نخت آویخ
گفتی چه خمی و چه تفتی یعنی ارسی نخورد از کسی	
گجا برای تو زیباست محفل هر کس تویی که پیش تو حق حرف باطل هر کس دلم چه کرد ترا ای تو در دل هر کس تویی فدای تو کردیم قائل هر کس دلم بکی و جفا بین که بسل هر کس رود کسی که بر خشم نه شکر هر کس	بیدیه ام قدمی ای تو مایل هر کس چه شکوه ام ز فلان و فلان نصیب هر کس بچی خرمین و هزاران طرب گزین هر کس پسرس کا نیمه کس از چه می تند بجز خدا باطل جفا نسپرد غری را چه برودت که ره گم نمکنند گاهی
چه شکل است که بینی زندیه برهن بیل کسی که بیل کند تفتی شکل هر کس	
چه جرم دل که تو خواند نسلسل هر کس دل مرا توان خواند مثل هر کس منم خود آریه منشین مقابل هر کس بخنده گفت که هستی استایل هر کس عدو همه کس در ای تو شامل هر کس غرض گجا دل باو گجا دل هر کس	جز اینک گفت نگاه تو قائل هر کس بیا که جز توره کس نه است در و هر آن صفا که توان بدخورد درین چو گفتش و نبت از چه نیستی در زید نم برای تو زارد قائل نسلسل هر کس مرا که داد خدنگ تو میدد دل را

شرف روی  
عذیب شریف نقل محفل هر کس  
دلفیه چون کورم خون تو مایل هر کس



ادای دیدن یکبار دیدنی دارد نم زخسته انداز بر شلایین چشم	فدای خستین کبرین حاصل چه بس دل نه بسته نشکین لامل چه بس
--	--

تو نقبه زندی و تنانه ذکر تو سر حدیث شرب تو نقل مجمل چه بس	
--	--

خود مرا خواند و چون رقم باد گفت حال آن لحظه چه گویم که دم نزع مرا یا در آن مجلس آن بخت که بار از من استخوان من نم خورده گذار است بس که برخاستن از شربت خود تا آه از آن دم که بنام زاده خندید	کس بد است که چون اندر چه گفت بر لب آمد سخن بار دقتا گفت بعد و گفت که بر خیز و با گفت آنجان سخت که ما خورده ما گفت رخش را ندانند و خاک شد گفت خواستم گریم از دو کام جا گفت
---	--

بجز آن است و او با او گفت  
زخمی  
چندم آب و دونه در جاکش

سیت نقبه بیان است که دانه ورنه نمره زن دست که اید و کرا گفت	
--	--

شب چو حرفی ز دم داد و با او گفت آه از آن سخته جانی که سحر وقت ده این جفا من که پس از نازیدن هر کس دادند و اجم من زدم خوابم از داد چون گدایان مرا بر در خود دیدی	من خجل گشتم و در تمنی وفا گفت آتش آمد لب مرغ بر گفت چون گفتم بر او نام وفا گفت داد روز جزا روز جزا گفت گفت مقصود تو گفتم که دعا گفت
---	---

<p>بر سرشش خودم خستوی بودی          ناتوان مید توان بود که از یک پیش          نترس تو نیم آگاه کجا تو که          تو اثر سطلی از که بجای کوی          خور و بر کس که ز کس زخم نشان گفتی</p>	<p>وان پری آمد و با ابل غرا گفت کجا          ارض در زلزله افتاد و ما گفت کجا          ای که در راه تو سر ما شد و ما گفت کجا          لب نو مید تو ما کرده دعا گفت کجا          دید بر کس که دمی آن شرا گفت کجا</p>
---	--

من نبودم پس دیوار شش تفتنه چغل  
 تو کجا حرف زد می یا کجا گفت کجا

<p>خون گرد و مردم از ره ائی لکیده باش          ما کام ترک می که بود آرمیده تر          گر عاتقی گلشن فردوس رو کن          اینجا هم رنگ دوی اگر در نظر بود          این که همان و قائل خجسته همان          وصل کسی است وصل تو ای خجسته کسی          دندان است تیز گرانیکونه جان من          پیش آرد آنچه گردش گیتی قبول کن          از دیر بر همین چون سرگرد شتر</p>	<p>جای سیده باش همان نارسیده باش          رام تو کام میشود از خود رسیده باش          در دامن امید گل با چند باش          صد رنگ دیده باش و صد شونده باش          ابل ترا که گفت بر دار سیده باش          یکدم به پهلوی من حیران کشیده باش          بر خود میاز ما و لب ما گزیده باش          نسباید آنچه آب سینه چرخ دیده باش          وز کبینه سخ دم چو زنده بی عقیده باش</p>
---	--

اندر  
 ناز سیده ای نفس آسوده باش  
 در اضطرار لب وصل آرمیده باش

تالفتنه غیر از این چه مراد است تالفت

<p>مضمون نامرادنی خوش آنزیده باش</p>	<p>بی مزه استظار تماشا کشیده باش          ناصح جنونم آنکه ز رفت و ز رفتنی است          غفاست برگرزیدگی آمانه بعد سعی          برجا زبان شکوه برون مندی نکام          یسوخستم رنجت می خوشدلی که خرج          گوشه یمن گوار که من بند گو نیم          افسی منط گزید بهینم که گفت خیر          گفتی حق شناتری از من نیاید          ترا اهلکان سیدت آنخرجه خوشاست          گفتیم به تفکی خنکی نیز حاضر است</p>	<p>تینت کجاست کجاست که گوی مندی پیش          صد با فسون دیدی صد با دیده باش          رو گوشه گزین و چون برگزیده باش          یسگو میشس که بچو کلوم بریده باش          سسم رنجت در پیاله و گفتا کشیده باش          جز پند بر چه گو میت ای می شنیده باش          از زلف بار بگر و افسی گزیده باش          مضمون چنین استی برود آنزیده باش          صدره رسیده باش و بعد دل خلیده باش          یعنی اگر بدل نشینی بدیده باش</p>
<p>خوانند لفته حصدات را میروانخ          چون نمک نیست ادبی و حشمت ز دیده باش</p>	<p>ای دور از آسمان بنا چکیده باش          خوش تغلی که خضر کوید سیح را          من این گفتت که بمن سرخوبی کمن          این خنده اش گزید شای ال بهره باش</p>	<p>دی داغ از زمین دل با دیده باش          تیتی لبر چون خورد و در خون دیده باش          در محفل قیب می ناییده باش          از سرم آب گره و ز بر چکیده باش</p>

یکدم نشین و شور دل نور دیده باش می در قبح نمازد و تو گوی کشیده باش صبر صفت بجاک شهیدان دیده باش ساعتش و بجز گلستان حمیده باش دانی که آسمان چه نماید خمیده باش افسانه که اصل ندارد شنیده باش من بر غزل که طرح کنم کفصیده باش	یکره بیاد لطف بهان اشکاکین عمر تمام گشت و تو گویی نشاطجوی گردن نشسته چون غروران کمر به بند دشک زن و میل خورشید ترا به رخ دیدم که سر کشان چه کشیدند پذیر بمحراب که صبح نبود استل منید زده بر سخن که سر زده زلف در گشت
---	--

کو صبر اسیر گفیت ز مانی که گفته باش  
در اضطراب حاصل آریده باش

ز آب صد گونه تاب میچکدش که نگه از نقاب میچکدش ز آمدن اجتناب میچکدش ظلمت از ما بتاب میچکدش که چشم انقلاب میچکدش از سوال جواب میچکدش که کجا خون تاب میچکدش نیستی از جناب میچکدش	دل که از دیده آب میچکدش میچکد سوخی از جناب عشقش آید اما بوجه آنکه میپریش نور با از شبی که گفته نگاه چرخ گریست چون شنید این را لب کشایم دلی گویم هیچ دل ز سر تاباختن نه پریش بستی قلمم انجان نبود
--	---

عاشق  
از سخن شهیدان میچکدش  
در تبم شراب میچکدش

کای گل باز دیده خواب بچکدش از تبسم غاب بچکدش	نخست خود را دمی در آن بیدار از تکلم در چشم چکد
گر سرسم که لقمه حال چوین از سخن اضطراب بچکدش	
دو زخ از التهاب بچکدش اینک از لب خطاب بچکدش که ز سه آفتاب بچکدش ستی از احسا بچکدش بازینا شراب بچکدش کز سکون اضطراب بچکدش از زبان شتاب بچکدش تا چه از گل گلاب بچکدش خون ز دل عیاب بچکدش که سوال از جواب بچکدش که خطا از صواب بچکدش قتل عاشق ز آب بچکدش	دل که تب باز تاب بچکدش یکدم ای جان لب آینه بچکدش سه بود روی یار و طرفه برین تغیب دید چشم او شباید یا ز دل خون تاب بچکدش جان سیاب بوده است انکه حرفی نه از گلستان خواند قوت روح من از گداز دل بر کردر گلویت بچکد کس چنوا بد جواب از روی گو سخن عدو بند کمر این گو کلاب بچکد ز تیغ
لقمه گریجا بیش خوابی	

چند دراز مجاب بچکدش	
حشری از آفتاب بچکدش	کافاب از نقاب بچکدش
صد دل از بروج و تاب لطف با	ماجد از سحر و تاب بچکدش
بی تضرع نغم بدو لبت مضمض	ایک شیب از شباب بچکدش
آتم این لحظه در هویت محیط	اگر خون از سحاب بچکدش
گو بیارای بستر راحت	اگر از سخت خواب بچکدش
چشمه بهر بیت چشم من است	اگر آتش ز آب بچکدش
کاش خواهد کباب از دل من	اگر از لب شراب بچکدش
منت بجز چشم بی نم ز غبار	اگر بحر از سراب بچکدش
کاش میگفت من قیامت تو	اگر دیر از شتاب بچکدش
بردم ما چه خوش تر لطف عیب	اگر لطف از نقاب بچکدش
خاک من همچنان کبیت گد	خون من از روکاب بچکدش
در توافل نگاه می بارد	وز خموشی جواب بچکدش
لقمه عربیت بی سخن اگو از سخن شبد ناب بچکدش	
طاقت معلوم ای دل برزه این حشر	بار بجران گر کسی افزود سزا طاقت
ای خموش از رازی که داری پس با	من لبی نکشودم دگویی من خجلش

این شعر در کتب ایام از زبان افغان کش  
 سید کرم بنگون دراز بهشت زنت کش  
 عرفی

آه ازین طغنی که اندر رده بر عاشق زنی  
 زلفت آن نبود که صفتش آنجنون کشید  
 گریه می کشیده زان خجرو خاشاکش  
 پیش ازین بودم گدا و این با سلطان کشیدم  
 من بسی نشت کشیدم از تو و دیگر کشیدم  
 نازنیان ابتدا بد خود گشتن جنین  
 محشر آفت بود دیگر گدا من سظار

من کشم آه و تو گوئی بزره این بخت  
 حلقه در گوش مرا در خصم خصلت کش  
 ناچدام دیگر منرا در خوم غمی غرت کش  
 غرت از جوی می ما از در ذلت کش  
 باز گو باز آنکه گفتی از کسی منت کش  
 من دگر بپر جام بیز جدا نازت کش  
 انتظار محشر ای دل فتنه است کش

لقمه میبرد ازین غم با چارین دین  
 انتقدار با در کنار او را دم زین کش

این که گفتی که محنت بر محنت کش  
 آنچه می باید کشید ای دل گفتی کش  
 هر یکی را حق تعالی بر کاری آفرید  
 سیرت نوبالک ما ناز تو خود فتنه  
 کوه غم داد و چون گفتم چون کشم این بار  
 ناکشیدیم و چگونیم آنچه بر ما سرود  
 کرد اگر دیوانه است ایجا با من جاک  
 بر دل خویبان گذاری ای که بر سب کش

من بجان فرادم از فراد و خجالت کش  
 نابود در دست تو خجرو غم زوت کش  
 من دفاراکار کن یعنی زانین بخت کش  
 غیر تیغ فتنه ای مار فلک سیر کش  
 در دم آفرین کرد گفت این بار بی جاک  
 تشنه لب اینجا میرسد با غرقت کش  
 اتفام خود ز من ای بار طلعت کش  
 سخنی بهم بعد ازین از خرچ دین کش

<p>بهر نفسی میکشد در گشته ز حجت کمش چشم او گوید بمن مین در لعل است کمش</p>	<p>ای ز غیبت نیز ز خیر کی که زو آگه از اجل چشم و فاسد دارم و این لطیف</p>
<p>نقشه چون میری آنده ماندولی این غم باشد این صحبت غیبت پنج ابروی من</p>	
<p>ریخ بنیاد کتیدی مرد و بنیاد کمش گفت یوسف بارینجا و این عصمت کمش دولت آزار است از آزار زلی آید کمش ساعتی بگذر از تر ز اول با محبت کمش نقش غنقا جز بلوح سینه غزلت کمش سرج کج از تم با خجرتش خلعت کمش ناله بر سر کشیدی آه در زرت کمش ساعتی کف نهاده گفت خلوت کمش تویای ای آگهی در دیده خلعت کمش پرده ای نادان زد و می بود قدرت کمش خوش را اقیس جز در دوا می حشمت کمش در تصور بوده امید را صورت کمش تبع برکش آوزوراد بر حسرت کمش</p>	<p>بر سر ساخت جانان بعد ازین تکبیر من می کور از تو شدم برده صبرم در وقت مردن دیده باشی حسرت این گر کجای دعوی که آری مایکشی خویشتر از آن چشم خویشتر هم نماید وقت را نصرت نفرین غافل را بدو من هنوزم زنده دین شوخی که چون را از من برگزینا بد کس که دو شوم سره دل بن گوید که آگه باش من گوید آنچه باشد در من تو دیدنی نبودن ز آنچه نیست هست جز در شهر الفت گشتی که بغیر خویش نازی مای را معنی لغبم غمزه سر کن کام را بعد ازین تکبیر</p>



دست از دوازده ای هر کجا کشش	خانل از بیداد با ای آسان بکدم شب
	نقشه و عمرنی کشند آنچه زو گفته پایه این کیش ای دل نه جان کشش
<p>و گزینا نمشش چسب زینا نمشش فدای کریم که شب بی ازینا نمشش جز این که یا نم و مسفرینا نمشش ز بس دل آید چشم زینا نمشش شب از شاطیبه و حیرینا نمشش تمام حسر بر شد مسفرینا نمشش خداک دوست که جز در چکرینا نمشش تو این گوی که من اینقدرینا نمشش</p>	<p>که بود اندک گزشت و در گزینا نمشش بسی آب و شش سیکه کی تیشش شدم ز خویش روی بدیر کون جهان رسید و گفت بستم و دل خودم درینا کسی که شام تو فرود کشش سحر ایتم مگر که تیغ تو با مرگ من موافق بود ای بی از نظر و شناسان جهان با دوا دل من است و ای کانیقدر ترا درینا</p>
	پیرس آنچه من گفت نقشه از غیبت چه نکته بود که بی درد مسفرینا نمشش
<p>مگر تکلیب که جز در مسفرینا نمشش بر آنچه دست خطر بخیزد زینا نمشش شدم همه نظر و یک نظرینا نمشش فغان من که بچندین منزینا نمشش</p>	<p>چه غم چه بیم که ز تو در خصمینا نمشش چه کام دیده چه مقصود دل از حیرینا نمشش که بود آنکه عیان چشم بود و نبود دمی بیاب مرا و زنده بعد ازین</p>

بدست و بازوی خویشت گرچه ناپاک پیرمش ز تحابل دگر نبود گویم سخن رود ز شب بچرومن دل برکم دگر چه برد که گویم دگر نماند بین	زدی تو زخمی دمن کارگر نمانش از ان خوشم که باغیا در نمانش که بود آنکه دمی چون سحر نمانش دگر چه گفت که گویم دگر نمانش
---	--

تو ای که گفتیم آخر کسی در پی داشت  
دگر بگو که من کی نقده در تن داشت

تو در پی و دلم مضطرب بجای خوش بان نشاط و هم جان کن خضر شکب تو و نیامدن از سرم مدعی سرم کجا کجا سر خود شیخ در بر من نرو دل از برای تو دشمن من دگر جز دل سزد که ما همه عفا شویم از این فاق پر غیم آنچه شنیدم ز کوتر و کاش منم شبید یکبسی که دهنم قبل نما گو که عاشق خویشم کسی سپهر خواند بخت قتل خود از جانم که گویم	بر که سر دم این بود بچسبنا خوش سیخ غم خورد از عمر جاودا در خوش ز بی بجان دمی شرم از بیانه خوش همین منم که سرم هست و نه از خوش من ای فدای تو یگانه از یگانه خوش شریک خویش نداریم در زمانه خوش کشه اگر سویی فرودس آب ز خوش پدید پانه برون زوز شانه خوش بس در آینه اندازها شفا نه خوش تو ای که گویم آوچ زور پشانه خوش
---	---

کرانه بحر عطا ترا کجا ساقی

بابا قاضی

ببین بیانه مگر از سخن کجا خوش  
بستر غم درون کجا بیانه خوش

نمی به تفتت هم از بحر بیکر آید خوش

<p>بماست دل نفسی بیاز خانه خوش          تو در بیان خواب و من در سایه خوش          بند بر آب سناش نایب خانه خوش          تو شیخ شهر چه نازی به چکانه خوش          رسید تیر تو با که بر شاهانه خوش          و می شمرد خضر عمر خادو دانه خوش          و گر نگیری و مردن کنی بیانه خوش          ز من سرش شب تیره راه خانه خوش          چه داغ با که نمیدست در خانه خوش          رسید چاکلی با پر سر حال شاهانه خوش          ز محبت داد که بیگانه شد بیگانه خوش</p>	<p>بلاست ترک منی نازه کن بیانه خوش          خوش است از من دل برین قیل از دنیا          بنای خانه مردم آب زیزه و دل          من آنکه سجده پیشش هزار گانه است          بنور چشم تو دارم دگر چه بسوی علم          ابد نوشت از آن چو بی ثباتی دهر          که دلاکت شاط از طلال شناسی          منم که کام دل خود برم به تقریب          چه ناز با که نمیکرد دل بدولت خود          ز حیرت دل با چوی راز آینه است          ز چرخ آه که از غیا گشت یار قدیم</p>
--	---

به من که ابلق ایام رام گیت کون  
 کشته تفتت که از زیر تازیانه خوش

<p>مانده تو ایام برای خدا بخشش          آخر چه ددی از من سگین بخشش          بیم از که داری ای شه خوبان بخشش</p>	<p>کن مانع تو نیست بمانده را بخش          ای آنکه گویم تعجب بیچاکش است          فی حاکمت کسی دونه خواه من گشت</p>
---	---

<p>پیش از قیبت زنده جاوید کن مرا      منت نبه که میکشد این منتم دیگر      بر که کند زگشتن با من کشتی است</p>	<p>ای من فدای تیغ تو اول هر کوشش      کشتی و یک با تو عدد گفت باش      ای تک با کوشش ای تک با کوشش</p>
<p>بیگانه باش مر تو اگر شنا کشتی      بیگانه نیست نقشه هم ای کوشش</p>	
<p>بود استانی خراوند روز جزا کوشش      نا کرده جرم گر کشتی این نقشه را      برگشت اگر نگاه با برود اشاره کن      من نفس را نمی کشم از نفس کسی      شمشیر کین کشتن اهل پوس کوشش      دشامی از تو بود مرادم که راندم      زمین پیش گفته که نیگم سایه هم      گر بزم عیش غیر تو برسم نمیزنم      گفتم که مهر روز و فایسته جزو گیت      خون شد امید و عده دگر تا بجای بخیز</p>	<p>هستی کشتنم تا اهل هر کوشش      اول بران چون گنبت شکوها کوشش      ناوک اگر نماید بی تیغ جفا کوشش      ای تب بیا برای خدایم کوشش      مارا که عاشقیم بحسن او کوشش      گردارم از تو باز امید و کوشش      افتاده ام کنون که ترا در قفا کوشش      شمع مراد خود کشتنم من مرا کوشش      بکره بیا و مهر سوز و وفا کوشش      صبرم نماید دیر دگر تا کجا کوشش</p>
<p>بیچاره نقشه حاضر و گوید که بیسم      زمین بعد بر چه رای تو بنوازی کوشش</p>	

<p>چه خوش آنماه تمام است و چه در گرفتم گشت میسام کتغیش می بند دل ز ازل تا باید در سر ایندم چه می هست چه گاه از باد صبا میرفت انگ و دیده بگردان بیل دل در آنترف قیدن دارد ز قصص مید تو تما مشا دارد</p>	<p>چه شباهه میام است و چه در تسخ اورا چه نیام است و چه رقص را با چه دوام است و چه حامل این بطنه چه کام است و چه یعنی از وی چه پیام است و چه چه شراب است و چه عام است و چه چه شکار است و چه دوام است و چه تا چه خلقی لب بام است و چه</p>
<p>لغته مستی است دلیل غایت چه مرا عیش دوام است و چه در</p>	
<p>چه بلا گردش جام است و چه در چه بلا مجلس عام است و چه در خویشش چون به خوشی گشت بمطادس پیشینش خوانند چون زخم دست نه بر سر کورا منم آن گشته که از من شای دی بنمای چه صبح است و چه در</p>	<p>چه مرا پنج بکام است و چه در چه فدایان غلام است و چه در چه او ایامی تمام است و چه در چه بت بک کفر است و چه در دم تحسین چه سلام است و چه در چه به جمهور نام است و چه در زلف کشای چه شام است و چه در</p>

چه مرا کار تمام است چه در	چه ترا تیغ بدست است چه در
<p>دل چه خوش می تپد آید زین لقمه باری چه مقام است چو</p>	
<p>دقت سلیم سرو بس علی ما عاشقان سوخته خرمن علی زین خار را چیدن امن علی شوخ گزار کرده بدفن علی منون تیز دستی رگزن علی بر دل تپد بینه دل من علی از غم نغمم ایندیشیون علی بر عضو مو متع تو گردن علی بجز ز رشک سوخته خرمن علی چون گل ز جام با ده یکفتمن علی</p>	<p>بیر جا خوش است با ده بگشمن علی از یک نگاه او همه بر برق خند شوق حصول خلد گل باغ بجز دست مردیم ما و مدعیان در گمان هنوز دل مجور نگب لاکه دش آید خیر آه ایچه حالت است که ناخورده حشر آفرین بودیم بجز مردم ای من تپان بچون متاع علی الدوام دیگر جز این سینه سوزان بر چه جراح دل می برد ز کف بگفتان حمدش</p>
<p>چون گفت لقمه رشک بد اعمردن گفت از دادا که وادی امن علی</p>	
<p>عشاق جمله ناله لب من علی زین باغ ناخوشم ز شبنم علی</p>	<p>ناقرس زن بسی است بر من علی ایکاش ششمان نباش بسته</p>

<p>ای در برت عدو دم رفتن علی آن ترک تبر بجز آنکه کن علی لفظ لطیف و معنی روشن علی هرست خموش آن بت پرفتن علی سور عرا و نعمه شیون علی جیب هست چاک این همه امن علی انداز طایران نوازن علی جای قرانیت ممکن علی</p>	<p>گفتی فلان خوش است چاه و قنار شاد از قید غم همه خوبان خوش ادا تارنگ و بوی شعر بر دل پیران حرف از خنده پرستم ای که زد که ببر عشق کلام مرده خوش آید شایع دیوانه ام اگر ندیم داد دست چوین دل بزداد ای لاله گل وقت سرخوشی از خلق بی تو رم کنم از خوششیمان</p>
<p>قرامی ای که روی کسی غیرت گشت دیوان قفله غیرت گشتن علی</p>	
<p>خون خوردن خود است بهر ماده خوار او در نظر و یک چشم انتظار فرض از قاصدان دروغ و سخن اعتبار فرض در کیش خود یکی نم دصد هزار فرض ناکامی مرصی تو بر در کار فرض تا چیت من فدای تو بود که عارض باشد بر آنکه طاعت پروردگار فرض</p>	<p>اکنون که گشت غم سقر بر بار بیم در کنار ساحل و ساحل همه کنار در سادگی ببردن عشق خوش بود زاید بحدیست از آرام بر کنار دیگر که مرگ را بچین روز بپوشاند هر سو ودان بر آید باشکوه و لب عشق این نطق بنا زگر ا پرورد غم</p>

مجلس اول است که در شهر باغین  
عربی در سیاه و جیب و سخن در کنار

<p>دلبردم بود عده استوار فرزند یک کار بر تو واجب در این کار</p>	<p>تولب کشتا ترا چه درین صرزه جان مان یک نگه که سوزم و بر بادم و</p>
<p>دانی چه مایه تفته ز زخم جان چند آنکه شکر شسته بجان نگار فرزند</p>	
<p>بر شسته سجده سوی من بگیا زدن باشد در گره بر من شست بخار زدن شیخم و می که گفت بیاد کار زدن سنی است خوش بست تو بوس کن زدن گویم نخور فریب و مکن انجیا زدن بر ما شمار داغ تو روز شمار زدن ز بنار در مطر لقت زین بنار زدن نوبیدی که بست بر اید و آرزو شکر وراق بر شرفه اشکار زدن مارا و خویش را همه نقش و نگار زدن</p>	<p>پرسید یاز تا چه بود و بهار زدن هر جا که صر صر است روم در شش گفتم گزارم آنچه بجز کفر بوده است وی بوش بود و بارم از این شش فرصت است این بمن که بهر کس هم در چاه معلوم تا کنی صفت خوی گرم خویش گویشخ تیر طغنه بکشتم زین که نیست ایکاش فاصد آید و کرد و در شمار گر عالمی بسیل رود گو بر و که است کاشی بود جهان و توان کرد اندان</p>
<p>وی می تمید تفته بکون و محضه چون گفت حسرتش که ندیدن باز فرزند</p>	
<p>کلکشت حازر از پامی نگار فرزند</p>	<p>آزار پاست آرد چه بهر خار زار فرزند</p>



<p>رفتم بدید از حرم و نعره زن زین          دل گفتن بار با که کنم منکر تیر          کردن گشته پیوستم از طاعت پیش          تو صبر ده فریب دلم مضرب بمان          اینجا تمام راحت و اینجا تمام رنج          بر گه کشتی کمان طرب آرزو بجا          تا دیر بوده و نظرت از حرم مگو          لب میخک کشای درمن اغمشن ملاک          میخانه در کشاده می اندر قدح ضرور          خون خورد نم بر گس محرم گشردا</p>	<p>چندین هزار شنت چندین هزار در          یعنی و گر چه بود برین سبب را در          برده اشتن قدح کعبه رخشه دار          گو و عده باش کذب من چهار عرض          بروی شراب شنت و بر ما خوار عرض          هر گه زنی خدنگ عاثر بکا در          ناشخراست پیش تو بر بسیار عرض          جان از قیبه خواهی بر من بنار عرض          گلزار تازه گشته گل اندر کنار عرض          دل حستم نغمه قدسی شکار عرض</p>
--	---

عرفی بیا که لفته زنت با کشته صیفر  
 فضل گل هست شکر نسیم بیار فرض

<p>نه منی تا چه مضمون میکنم عرض          حساب مردگان بگیرم از پیش          ز اشک و آه من دیگر که پرسد          و بندم دره گر از تو گل          دل منقون چه طرفی است بارو</p>	<p>تو چون پرستی در چوین میکنم عرض          تو گوی راز مدفون میکنم عرض          بچون یا بیامون میکنم عرض          همه ملک فریدون میکنم عرض          که حال جان مخزون میکنم عرض</p>
--	---

بمان بکمال من تا بر باد بنم دیوانه لیک اینها پیش پی و نیاز دنیا یکشم رنج	ز قبایلی و گرگون یکشم عرض چو گوئی کم کن افزون یکشم غم گردون بگردون یکشم عرض
و گر باید که اسرار تو گفته بر نفس باد و بخون یکشم عرض	
با و از قتل خود چون یکشم عرض بنان بد دل چه بود آنگه بروم خارم آنجا اکنون سده رنج چه پیش آمد که وارون جانم گویم لطف جل خود بهر یک رقیبان و وفا ای سانه نشین فراق ای گریه از اندازه بگذر کسی که چشمم یکجور گوید	بمان یک آه پر خون یکشم عرض بقاصد صدمه افزون یکشم بان ایب های مگون یکشم عرض جفای حرم وارون یکشم عرض اگر برسد فاطم نیکم عرض طریق مردم دون یکشم عرض بیاد و نه بچگون یکشم عرض بر او برع سکون یکشم عرض
چشمش لقمه میراند سخن جا دمی که سحر و افسون یکشم عرض	
چه غم ز القه موزون یکشم گو خون تو روزی زرد این چشم	که گویم طرفه نهمون یکشم من از پیر شیخون یکشم

<p>غمی که شمع با پروانه داد چو پنهان طلب از خسته اشخ دل منت کشی از بودی با تو از من بشنو با لفظ خودگی بمن غلمی که دست شبیم پریشان از خن طبعی صبرا</p>	<p>در دین یار روز بیرون میکنم غم که فرمودی بجا تو نم میکنم غم چنان که تست منون میکنم غم بر آنچه از سخت آوردن میکنم غم برتار روز جمایون میکنم غم پیشین بید بخون میکنم غم</p>
<p>که داند لقمه قدر لفظ دینی که این درهای کنون میکنم غم</p>	
<p>تو مشرو آنچه کنون میکنم غم عدو گر حال خود فرودان بگیر این شمع جام جم که هست چو می رسند حال عاقبت را بدل کامی که بود از چشم کنون بود تا چند ضبط عرض حال هلاک گردوست در زمین شمع حکایتهای بر آمد سر اکون بجسم اندر چه جان از دست</p>	<p>غم ز اندازه بیرون میکنم غم ز من بشنو که من میکنم غم بصدقه فریدون میکنم غم بمای طبع روزون میکنم غم بچشم از نعل و حجون میکنم غم شود تا کی جگر خون میکنم غم بلاگر کم در آوردن میکنم غم شکایتهای گردون میکنم غم بلفظ اندر چه مضمون میکنم غم</p>

چهار نقشه میرانم حکایت  
چهار شعر برافسون میکنم عرض

پیش دل روی نظر کردم غلط کردم غلط  
بر چه فرمائی بجا اما قیاسی این نیست  
عالم تجرید و سیرش با دیگر کس دای کن  
این ندانم که مشغوم چه میدارد ادا  
از دلم خوشتر نباشد باغ بل باغ  
صبر صبر با کامی آخر آنچه سار در دست  
شوخی ادب من که گوید زخم بردن نازده  
عشق بی و زبید حسرت با که دیگر خواران

کردم و با بر دیگر کردم غلط کردم غلط  
من بگویم شکوه و در کردم غلط کردم غلط  
رقم و دل را خبر کردم غلط کردم غلط  
انتظار نامه بر کردم غلط کردم غلط  
این گویای گزر کردم غلط کردم غلط  
شمع کام خویش بر کردم غلط کردم غلط  
خوار بودی معبر کردم غلط کردم غلط  
آرزو از دل بدر کردم غلط کردم غلط

نقشه را با آنکه دیدم جان طلب بی کرد  
من علاج درد بر کردم غلط کردم غلط

زندگی بی او بس کردم غلط کردم غلط  
من و فادارش چون خواندم بی شکست  
هر کجا رقم بخریم کسی گرفت هیچ  
خواه خون طلب از راه فکر کن خوشتر  
آز و مر و زبان برین خصمی که بود

اینقدر با القدر کردم غلط کردم غلط  
از غلط خوانی حذر کردم غلط کردم غلط  
بر چه تحصیل منبر کردم غلط کردم غلط  
بر چه گفت نقشه کردم غلط کردم غلط  
من نیشش دیده تر کردم غلط کردم غلط

<p>بر شیبی کاید سحر کردم غلط کردم غلط دوستی با اهل زور کردم غلط کردم غلط قصه خود مختصر کردم غلط کردم غلط آنچه توان کردم سر کردم غلط کردم غلط</p>	<p>در شب وصل و شب پیران بگردم غلط من جان تنگی آتای برده داندم سر غلط گوش او جایی که سوختم بود و در آنجا گریه غلط راه عقل و منزل عشق آه ازین بستی غلط</p>
--	--

	<p>تفتنه صد تخمین بکینا کرده آه از روی غلط در من خونین جگر کردم غلط کردم غلط</p>
--	--

<p>نال از روی شستیر کردم غلط کردم غلط عالمی زیر و زبر کردم غلط کردم غلط را بنزین بار اسپر کردم غلط کردم غلط چاره داغ جگر کردم غلط کردم غلط نام او جان نظر کردم غلط کردم غلط من گمان آنرا سحر کردم غلط کردم غلط ظلم بروی بر قدر کردم غلط کردم غلط خبر و راکینه ور کردم غلط کردم غلط وز بلامی او حذر کردم غلط کردم غلط</p>	<p>گریه بر بر بگرز کردم غلط کردم غلط حرفی از مرگانش سر کردم غلط کردم غلط رفتم دنبال نفس او در وقت باسیر غلط بر چراغ عقل خود اینگونه گریه داشتم غلط انکه باشد جان غیر و انکه ناید در نظر غلط برفاد از روی داغ سینه چون ناله بقیه غلط خون امیدم حلال این خود گفتم غلط کینه و ترا هر روز کردن کو باشد کوه غلط از جایی او امان چشم خطا کردم غلط</p>
--	---

	<p>تفتنه بر آواره گردیهای من چشم استم غلط از دیار غم سفر کردم غلط کردم غلط</p>
--	--

<p>جان نغم چون ای تان کرد خنلاط      ناچرا آن گستان کرد اختلاط      گفت راز تو جان سارتم می      بچنان که آسمان دیدم مهر      او بفرقم بر زمان تو سنج کن      دیدی بدل هر که بود از من نفوس      یوسف رفت تو بمن آوارگی      گفت ازین می نی خود برون      اختلاط تو بمن برای شت</p>	<p>مرگ رانا ز من بجان کرد خنلاط      کرد و ما را بد گمان کرد خنلاط      گوینا با من بنان کرد اختلاط      آه ما با آسمان کرد خنلاط      غیر داندا این زمان کرد خنلاط      چون بمن دید چنان کرد خنلاط      کاروان در کاروان کرد خنلاط      با من آن بر فن چنان کرد خنلاط      آنچه تو کردی بجان کرد خنلاط</p>
<p>نقشه چون که قدر خود بدان</p>	<p>با یکی ناقص بدان کرد خنلاط</p>
<p>وی کجا باین آن کرد خنلاط      انقدر گو گفت من جان تو ام      آرزوی خاک گشته نهای من      نیست باورگر گوید جبرئیل      گاش کرد این گمان بودی من      کس گفتش طرز تو کن خنلاط      دوست پیش من جان جان کن</p>	<p>دای آن کردوی جان کرد خنلاط      انقدر با جسم جان کرد خنلاط      بادل در خون تان کرد خنلاط      گمان بست نامهربان کرد خنلاط      خصم ازو با من گمان کرد خنلاط      ترک از من نا کبان کرد خنلاط      پیش من با دشمنان کرد خنلاط</p>

<p>با من آن خنجر محبت نمی بود گشتات با خوشدلی شد تا چه میجویم توان دید این ز امتحان من مبادید امتحان</p>	<p>با دل من آن کسان یا عسیر چه بود آن کرد خند با که میگویم توان کرد خند ز احتلاط او فغان کرد خند</p>
--	--

خفت پیش از مرگ در زین  
لقنه با برکاه سمان کرد خند

<p>امکه از بیداد او بودت بر حاشیه ظا هرش ز بدست گفت پسرین من گویم آنچه آید از کمان بروت بود حشری و حسابی چون او قابل ای الت خارا پسر از راه من یعنی ماکی از دوران عدوت ماکی اگر دون ای تو ما و ما تو آخر در میان ما و تو امکه گوی ز آنچه بگردیم کنون من من نشای ستم دارم ز جرح و لطفان گر همین امروز در قدربار نشای</p>	<p>تا چه خوش خوش پیدا چسب تا حقیقت زان کجا ز دست زده ما حقیقت خضر گوید آه این آری حقیقت از زبان من برآمد میجا با حقیقت پیش آه من شنیدستی زجا با حقیقت ماکی از دل با نصیحتی ماکی با حقیقت ماکی با انفس من زجا با حقیقت بجز مهرت آوغ ارکنت من با حقیقت ان ستمگر گوید ز این ترس با حقیقت باشد روز انقاش از بود با حقیقت</p>
---	--

گشت دیگر عاشقت یا لفتیه این خسته

حسبت دیگر در عشق یا الامان با الحفیظ	
<p>آنقدر با کالامان است آنقدر با الحفیظ یعنی از جای که نمود با ده ای الحفیظ گفت نادان المرام گفت اما الحفیظ سوج دریا الامان ربک صحر الحفیظ من اگر گویم بجا نم تو صحر الحفیظ از قدر عافان دزدی صحر الحفیظ هم ز اجای است آه دهم اعدا الحفیظ از پی در مان اگر آید سیما الحفیظ لیلی از مجنون یوسف از زیما الحفیظ بنیم اما از زمین تا عرش اعلی الحفیظ اسی و بان تو معما زین معما الحفیظ</p>	<p>بر لب ال الامان بر لب با الحفیظ کردم آنگ حرم در غصه خوردم خون تجربه دنیا چه بکشد و آزاد آن خوش خوش در تر و خشکی که عشقم نکشد نکشده با از قحالی کردلم بصیرت سر بر میزند در چمن بر قدم لی سرودن من کج و ای که کرد بر که در دست دارد خوبی هر دو فتح من یعنی جا نگرد این در و پیدا کرده ام غالب آمد عشق بر حسن القدر کار د این بنیدام که آمد دین بگویم که رفت تا چه گفتی این که بنوازم متعاشی ترا</p>
<p>گر چنین عشقم پسند اند ز من عشقی ساد لقمه بر کس عاشق دنیا و دنیا الحفیظ</p>	
<p>آن کرد و دارند بر لب ال الامان الحفیظ یعنی ای صبی ز آه عرش صحر الحفیظ وان پری بر خاست از بر تماشا الحفیظ</p>	<p>تا چه بدست است چون گوید صبی الحفیظ سوخن می بارد از حرفی که میگویی ترا غیر شد دیوانه پیرا که انجاش سر</p>



<p>کاشخچین گفتند با هم قسم دنیا الحفیظ          انکه گوید در روی آفتاده تنها الحفیظ          مدعی الحمد لله گوید و ما الحفیظ          باشد اینجا الوداع و باشد اینجا الحفیظ          دل ز من بنجوا سی آما زین نقاضا الحفیظ          و ز منا حسرت و حسرت ترا الحفیظ          و ز دل بیاب و جان با تکلیف الحفیظ          بر لب جان روز با اوست و شب با الحفیظ</p>	<p>من کجا زغم بنجد و تو کجا زغمی سخی          تا چه خواهد از شما ای همزبان بر شنان          او همان مشوقه دلکش و لی این فریقین          او جدا و گنگگوی با جدا در با همی          بیدلم بیدالی آما زین نجامل العیاش          گر خموشی حرف و حرف آد خموشی آان          از سر بر شود و عقل بی حیت لحد          در پی دل هر سخن است و بر شام صفا</p>
---	---

	<p>می بخوابد یا بر سج ایندم مگر اوقت بیفا          می گوید گفتند به سج اینوقت الا الحفیظ</p>	
--	--	--

<p>شاد آسوده سلامت محفوظ          پایم از رفتن طاقست محفوظ          از دل و دیده محبت محفوظ          فتنه خوش باشد و آفت محفوظ          عرت از رده نذلت محفوظ          محنت اندوز ز محنت محفوظ          گوید از ناز نهایت محفوظ</p>	<p>جان عاشق ز شفقت محفوظ          طاقت رفتن ازین کس چه کرا          آه اینمایه و اشک آنقدر          زغم از عالم و گفتم با رب          عشقم آنگند کبیری کاشخچین          دل چه خط می برد از دیگر خیر          من چو پرستم پس مگر چه چو سنی</p>
---	---

<p>بختی بود که بستند بخت ای خوشا عالم این بدو من باین پنج گوی نمی بخت</p>	<p>ماگراست طبیعت محفوظ کار ز خون شد دست محفوظ خفته بر بستر راحت محفوظ</p>
<p>باز گو گفته که محفوظ میم از کلام تو صدق محفوظ</p>	
<p>نه ز شفقت نه ز لطف محفوظ در دلم بار و دلم در بچسب برق زینغنی خمین است تاگی این حرف بگویند بی گر خورم بنده غم خوشی ام بستد ما حقیقت نگاه هم غریب و غارت خسته کس مینا در خنای ما سرخار بدم و آنت خندان اوا که مستوق زده است بزار چقدر دل تماشای ما</p>	<p>دل بوانه ز وحشت محفوظ من از نیگونه رقابت محفوظ ای نیگین تو بخت محفوظ بنده بی حرف و حکایت در کشم آنچه بخت محفوظ بستد ما این حقیقت محفوظ هم ز فقر بر تو قدرت محفوظ لسس بر ما از نصیحت محفوظ پای کشادم و درشت محفوظ من که عاشق نه بدست محفوظ چقدر دیده ز جیت محفوظ</p>
<p>ای غریبی چه خوشتر گفت کن</p>	

## لقمه ساسم ز دولت مخلوط

گر نه اینجا بود اینجا چه نزار	برود و سولج دگر نازچه نزار
گو میر بوسه از آن یا نزار	دست برداشت آن از نزار
من شناسم یک یا نزار	ایک گوئی چه نزار عم کیست
با هم ای مردم دنیا چه نزار	چون بداند که دنیا چه بود
که فلک راسته انا چه نزار	دل نداشت آن دانه
من نه امروز نه فردا چه نزار	گفتی امروز که کس رو تو
کس خواهد بمن اورا چه نزار	در میان من و او رازی است
دل اگر نیست کی یا چه نزار	عاشق و در غم بحر تو گیب
من ندانم شده پیدا چه نزار	یا گوید که کس نه نیانت
بیرسوخ و بنجارا چه نزار	ای سویی ملک عدم ما یکا
دادم اکنون تقاضا چه نزار	دل نشان بود که چون جان
میخاز تو بسی حاجه نزار	سخن نیست که من میگویم
کز تو با عرضش معلا چه نزار	دل کشاده و من از دل شرم
از پی یک دل سوا چه نزار	دلبران این همه تکلیف چه سود
تا توان را بتوانا چه نزار	ز ره خاک ره جو شید ب

لقمه گیرم که چایست شهر

بمن باد و بسما چه تراغ

<p>ما بمان شده با ما چه تراغ          بچنین باشد رسوا چه تراغ          جا بمانست بهر جا چه تراغ          از قدرت پرس بطوا چه تراغ          عاشق و غیرد ها تا چه تراغ          حسرتم را بجا چه تراغ          مطلبش این که با نیا چه تراغ          نیست زان چشم گرا با چه تراغ          بدم نزع منت تا چه تراغ          من تماشا به تماشا چه تراغ          درنده بر خیزد از اینجا چه تراغ          باز نا کرده مدارا چه تراغ          سر نداریم بودا چه تراغ          ستوان باقت خدا را چه تراغ          داغبار ابدل ما چه تراغ</p>	<p>غیر گوید که بد لکها چه تراغ          دل کی انوشه پنهان را بد          لحدی گیر اگر میگیر سے          ای سخت تازه تر از باغ چه تراغ          باد عاگونی خود این شیوه موز          او گویم گفت بر آیم روزی          گویدم مطلب اعدا در آب          غمزه خود در پی خوزیری ما          ای همه را بدم نزع بسر          دیدنی گشته ام از بدین          نشین انبیه در بزم قریب          باز نا کرده لطف چه تراغ          دل نبود است بدل چه تراغ          ستوان رفت بهر سجده          زخمبارا بسر ما چه تراغ</p>
---	--

ز آنچه بودیم بان سویم

## نظره راقصه بدیراجتماع

<p>سکنده آمد و بر او پنجه ساخت از آنج که من گزاشتمی را که مردم مهلا جمع قسم به خرج که کاری بدادم جمیع نکرد خاطر بر آشفته کسی را جمع پی نثار تو کرد آنقدر که دریا جمع در ان مقام که هستند جمله اعدا جمع چه دانم این که پریشانست دل مرا بسی ز دیده و دل بود جام و نیام جمع فضا بچشم و لب یار کرد و صدرا جمع</p>	<p>ساز عمر تلفنا چه سازی اینجا جمع بهر آنچه داشتم از روی گزاشتم و ختم دومی که لعل لبش جان ما دم پیدا کسی که گفت ز آشفته خاطر آن تو گریه گو بر از آن بشیر یا پیش ستم نگر که من گفت ختمت فرو من و تصویر بست و کشا و زلفی بجفلی که تو شب قصد یکیشی کردی پیرس صبح ز جلا دمی و مسجالی</p>
---	--

فغان که من گنم اشعار جمع و گویش  
توقفه از بی عقیبی چه کردی اینجا جمع

<p>چنان سخن و بیان از بی تمام جمع عبث شدند نه این امواج بصیر جمع دگر گنم بیک امر و چند فردا جمع که پیش ازین دلم آشفته بود لا جمع چنان بود که بیکدل و صد تن جمع</p>	<p>جز این اگر چه بود خاطر دل ما جمع مگو که چشم من اکنون ز تو صید گز بیا که بود من عده ات همین امروز پس از خوشیت بهمان ناخوشی بی توست صیدی در ز کس تو نهی</p>
--	--

<p>برای خوردن بگرختم دیگر اعضا جمع          جز این که گونه نکویی کند بدینا جمع          چه بوده اند خوش این با میان بر یک          ز خانه که غم و حسرتند اینجا جمع          کند می که گشت استخوان با جمع</p>	<p>فغان که تیغ گیری مقلبی که شوند          غرض ز آمدن آدمی بدینا جمعیت          بچشم ما همه لخت دل و تو فرمای          اگر بهشت بود من تو خوشتر          خور و بها چقدر باز رشک خون جگر</p>
<p>قسم صحیح اجاب با صفا که اکنون          نه نفی است پریشان افق اعدا جمع</p>	
<p>خدا کند که من تو شویم کجی جمع          که بر سر من بیار صد سیما جمع          نمای غیر پریشانی اندر اینجا جمع          که من بهت عالی نکریم آرا جمع          بیک نگاه تو گردش هزار اینجا جمع          بخش حسرتم از حد فزون کنم اینجا جمع          ز بخت ما چه پسرید کشته شب اینجا جمع          بنور نسبت ز خوبی تو خاطر با جمع          دلی که بود پریشان کردی منم اینجا جمع          منم که کرد خداوند خاطر مرا جمع</p>	<p>چه شکر و شکوه که اکنون نشد بدینا جمع          بجز از لب تو یک سخن خیاں باشد          دل من است چه خوش حال چون خوش          شکیب بود اگر دولتی محمد بود          هزار گشته دلکش بود یک شرم          بده غم ز بیم بیشتر شوم تا شاد          ز زلف او چه گویند بخت ما است در          بنور نسبت بقینت که ما پریشانیم          غمی که بود بجایم نبردیش ز نهار          منم که برد فلک از دل خرمیم رنج</p>

بواست دلکش و سبایخ شدی		می است در سر و اجابتی است در رخ	
بنور لقمه نبرد و غر تو تازه گشت		شد بر در براد مردم از چه آبا جمیع	
مردم و از غم ز بریدم دروغ	یعنی از آن لب نشیدم دروغ	یا ز چوین اجل آمد بسیر	کرد سلام و بخیدم دروغ
من که بیایخ از هم گشتند	در چمن دبر و بسیدم دروغ	آنچه کند رشک پنداشتم	وصل تو از حق طلبیدم دروغ
یکده شد عکده از نخبیت	جای تسبیح ناکه کشیدم دروغ	خواه باد خواه بخود انحرش	من برادی نرسیدم دروغ
انکه کند از خودم امیدوار	بیم ندارد ز ما بیدم دروغ	خارستان می نشو و گشتان	دامن ازین دبر نخیدم دروغ
وای ز لحن که بگوید منوز	پرده عصمت نذریدم دروغ	بود ز قله که کشودم امید	گفت شد از دست یکدم دروغ
دیدم نمود آینه حیرم		لقمه بفرمودندیدم دروغ	
کس نگزید آنچه گزیدم دروغ	کس نکشید آنچه کشیدم دروغ	خوردم و در خون کشیدم دروغ	خورد ترا سیر نذیدم دروغ

<p>دیدم و از خود نرسیدم دروغ      ریخت ز پیمان نرسیدم دروغ      چسب رخ بر آورد ایستادم دروغ      بر تو فسونی نه دیدم دروغ      بر زه قفای تو دیدم دروغ      سستی بجز آن کشیدم دروغ      بوسه ز لعل تو بچیدم دروغ      من لب خود را گزیدم دروغ</p>	<p>روی تو آرام نه بینم دیگر      ساقیم از خشم بگردا چشم      رحم نیار و در به بچاره یاس      بود فسون شرم و گفتی بجز آن      خوردم از سایه بر آنکو توئی      موت من اینگونه ترا زجات      ساخت فلک از گل من جام      حرفی از آن بوسه زمانی کردی</p>
<p>صورت سرافیل قیامت نمود      لقمه فغان کشیدم دروغ</p>	
<p>رفتم و جای نرسیدم دروغ      کا پنجه تو گفتی نشیدم دروغ      ناز سناش کشیدم دروغ      کا پنجه نمودند ندیدم دروغ      لبک من از خود نبردیم دروغ      خوردند بر چشم سپیدم دروغ      وز تره پشت بچکیدم دروغ</p>	<p>کام خود از خود طلبیدم دروغ      مان دیگر آن حرف که گفتی من      آنمزه از نازستان می کشید      بوده ام از روی بلا با نخل      تیغ لبسی خورده بفرق خود      راندند از نجات ما هم سخن      خون نشدم در هوس گریه</p>



بود می کام و نخوردم زول	بود گل صیش و نچیدم درینغ
تیر نپند هشته صیدم فغان	تیر نذکسته شهیدم درینغ
هم خبر از دل نشیدم دمی	هم بدر از خود ندویدم درینغ

صبر خوش اما نشد از لقمه آه  
گوشه به آنگزیدم درینغ

لی همین از راه بابال ساد داغ هشت داغ	سایه بال ببار فزون ما داغ هشت داغ
شاید این حال میدادم ز باقی ماه	از خضیض ارض تا این ساد داغ هشت داغ
بست کلامی که اردانه دیگر ندین	شمع ایتمن از سر تا با داغ هشت داغ
گر شکافی بنیدام منی کستانی و گر	دل همین کفیطره خون من بود داغ هشت داغ
ایکه گوئی در دل جهان فلیت بجهوری	دل این داغ هشت داغ جهان داغ هشت داغ
در گلستانی که نبود آگل آتش مزاج	رنگ مهب خون بوی غنچه داغ هشت داغ
غیر با بود هشت هشت میخ از عالم پسر	غیرت اینجا آتش هشت داغ هشت داغ
بگذرانی تا کی از حد جان من صغیلم	پیش بود آنچه دانی حالیا داغ هشت داغ
شمع دما هر دو گواه روشن آن شمیم	هر که یا بد راه در بزم شما داغ هشت داغ

عالم از زین می بر آواز داغ هشت داغ  
از بر ظاهر تا با این داغ هشت داغ  
ایسر

ایکه گوئی هر چه اول دیدم آخر آن نبود  
لقمه اش آید اما آسبا داغ هشت داغ

دل درستان بت بر گلین داغ هشت داغ  
نشود گر لاله گویم تا کجا داغ هشت داغ

<p>سر سبر دایم ایجاد کرد او داغ است تا چه از بیگانه بر سرش نشاند او داغ است هر کجا از یام خاک بر او داغ است پیش زلف یار از چین تا خط او داغ است مین که گل را برگ و بلبل را نواد او داغ است بی دل بودم از زلف ساد او داغ است خامش القاصد دلم زین قصه او داغ است گرد جلان آتش است و با او داغ است</p>	<p>ای که گوئی دل فلانی را چو داغ است اینچه پرسیدن نباید بر سرش آتش کن خاک بر فرق مراد من که عشق خاک خست سوخن از رنگ اگر سبیل غم اند گوید آن آه من از سوختن بیگ و نواد دارد و طلوع طلوع ما شد ما را این چاره است بلبل انگل شدی میگر چه خوانی تصد سوختن ما میدد بر دم ز جولا نگاه کن</p>
---	--

لقمه بر گردن رسید لطفی که بر سر  
عالم از زنگینی برد از ما داغ است

<p>هر که میگردد ز دام تو را داغ است از وفا حریفی گو بعضی و فا داغ است بابی از دریا چمی افتد داغ است بر شکسته شعله یار د هر صد داغ است ما فدای می مانع خویش و با داغ است دل جدا خون است خون و جان او داغ است دیده ام شستی که انجا رنجا داغ است</p>	<p>نی همین سخن داغ است شما داغ است ز جفا در هر چه آتش خاک خواب گشته خوش دور از دل بر خون همی گزیدی ای که دانی بی شررنگ جفا می خوش ترا دل بگل گشت خوش و دشت دل سوخت تیر دل و دوزخ جان رنگ جان تو با ما رفته ام بابی که انجا آتش اندر آتش</p>
---	---

دل گلی تجست نور چشم خون بود خون	سن باغی نیروم کاجبدا و انج هست مرغ
از دم عیسی چه بیگویی چهار سواد است	وز کف سوسی چه شیر چینی و انج هست مرغ
دل مدای من کند اما دود او در دست	سن عائی ل گنم اما دعادنج هست مرغ

بسر کوی تا من گویم صبر من شرح آن صبح	دل کجا تا نقشه گوید دل مراد انج است مرغ
--------------------------------------	---

دشت از دل خرد و غلبان بر طرف	وادی از جن قصور و الوان بر طرف
چشم او کله سسته بند حیرت است	آرزوی زر گستان بر طرف
رفتن از خود منزل مقصود با	شوق غالب گشت حیران بر طرف
بر چه تبرش کرد ما و از بیم دل	مدحت کار نمایان بر طرف
بر برگ پاکار شسته میکند	مشت خار بنیلان بر طرف
ای که گویی خوشتر از احسان چو	ظلم او چیرت حسان بر طرف
روشنایان می دل دانی نیست	مانو باد مرگ نسبان بر طرف
تا کجا مشق شکستن کرده	حرف است حکام همان بر طرف
یا فتم از در که اندر خاک است	بیروم حسان در بان بر طرف

بر امید لقمه تا کی خط کشی	تبع بر کش بیم سلطان بر طرف
---------------------------	----------------------------

دیو دل خوش کعب جان بر طرف	کفر با دی گشت ایمان بر طرف
---------------------------	----------------------------

شکر  
مردم در دنیا در میان بر طرف  
طوری

<p>تا چه خونهای سجد از دستش      غنچه عاشر کجا گشت است      بی نیاز از خلق بودن شرم      سینه ما شهید آید ما      غور کن چون آمدی ز درخت      یکنگاه و صد بیابان گردیم      نامه بر کرد است عذره غلط      نشنود بخون لب احی ف را</p>	<p>پاکی دامن جانان بر طرف      ماؤ زندان سیرستان بر طرف      نازش گیر و سلمان بر طرف      دعوی خون شهیدان بر طرف      فکر سامان صیت سامان بر طرف      شوخی چشم غزالان بر طرف      نامه ام را با دعوان بر طرف      زمین تکلف جسم قربان بر طرف</p>
--	--

تقصه چندین زخم غیر از ما که خورد  
 عید من من عید قربان بر طرف

<p>خشم پیدا مهر نیان بر طرف      مرگ کام داد حرمان بر طرف      گفتیم آمد شیخ چون اندر سجود      کاش بی انگل نم فرم ساغ      کوچه دیدم که خلدش رو گشت      تا کجا گویم بجار آمد بجار      مردن آهان گشت شکل بر طرف</p>	<p>دل نماذ این کباران بر طرف      وصل ربوزی گشت بجزان بر طرف      کار ساز بهای شیطان بر طرف      غنچه خرم ریخت پیکان بر طرف      نازش بجای رضوان بر طرف      ای خون نشی گریان بر طرف      درد کارم ساخت درمان بر طرف</p>
---	--

<p>دلفریبهای جانان بر طرف وزلفش عمر تاوان بر طرف</p>	<p>جانسپاریهای من خواهد بود گر ز کف شد وقت دل من خا بر</p>
<p>لقمه چون گفتش تکلف نیست گفت ازین ششتر آن طرف</p>	
<p>رفت طاقت ز دل ما و دل ما کف وقت خوش گرد بدت خوش ما کف ما شود راز نهانی همه پیدا کف دشت از رنگ نهی نبود دریا کف سایمان عضو بد تر بود اینجا کف تبع مگر از بدن جلد خدار از کف مرسم آن لحظه که افکند میجا از کف خواند داغ کف موسی زردی از کف</p>	<p>عقل چون گفت بده دامن من کف من بی بدعت مسجدم پیش من کف جا بمن است تدح را قدحی بر کف ما بهر جا که رسیدیم دوی بودیم آبرو از کف سایل مقامی کرد تو در جمای من دصدی چون سی دریا زخم بالید بجدی که شد از چارم انکه جز نکته نیارد لب خوش ترا</p>
<p>لقمه این لحظه مگو آنچه تو گفت بخر یعنی امروزه حاصل فردا از کف</p>	
<p>بده ای ساده چنین ناز و آزار از کف رود ایمان تو ای شیخ با و از کف رفت چون ناگه هم آن لف جلیا از کف</p>	<p>نست آن دل بعد و تا و پانجا از کف گنجد اصلا روزین بکیده جز ششما شاید من گفت خطا در عمل منده</p>

این کلمه کهن است و در لغت  
جستجو

<p>و از من حسرتی آیا چه شد اینگونه چرا          من دوانید و هم دامن صحرای کف          نیست مست تو بخود ما چه شد ایاز          نیم گم که چهارفت خارا از کف          من بگر اشتن ساغر و صبا از کف          اگر این لحظه دبی گردن بنیاز کف</p>	<p>از من حسرتی آیا چه شد اینگونه چرا          آنچه گفتمی که هنوزت نگریان چاک          قدح باده چه گویم که چه لذت دارد          من و خون ریختن از دیده و ماهم شمس          بنو بسح که بگزارشش اشخ خموش          ساقیا روز جزا خون من گردن</p>
---	--

خواه در شکوفه زین آید و حجابی لغفته  
 دل تنگ جهان داده مدار از کف

<p>اگر شساخت درین بجز کمر از کف          روز عید است نه ساع صبا از کف          رفت روزیکه مرا از شب سا کف          رود آنرا که چنین گوهر کتا از کف          آنچه سر برزند ام روز تا شاز کف          آبرو بود که میداد زینجا از کف          بی نشانی که بدشهرت غفا از کف          کار رفتن جوگر فتم عوض با از کف          مست من کرد سوی جام و جام از کف</p>	<p>و از نقد خرد خود نقد را با از کف          اجر ماه رمضان ای که ز من می پرسد          گفتم از تیرگی نخت بهمین بود یقین          دیده بی شک خوابت او شود چون          شب خوابت و سحر گفتم بر خواب دید          کف بریدن نه ز او بد انسان گویی          ای که پرسسی تو که میدبی از خود چو نشان          پرینجا نه من گفتم حق است ایام          ساقیم کرد سوی غمره اشارت از</p>
---	---

ای خوش آفتاب که دیدم من خورشید	دی خوش آنصبر که دادم من خورشید
<p>بیلی لقمه بهان بود که سیفین رفته بخون مراد امن صحرانکف</p>	
<p>غم قوی دل توان دارم دل کشد تا کی فغان دارم در فراق آنغم کز داد از من بست افروان از جانی بچکس مابین نه و گیم تا جامی آردم در یاد بغیر گوید شکر از مرگ ای همیشه جاودان وصل تو ام من جان جان جان مودل جان جان مودل گوید که گفتم پیش ازین</p>	<p>حال دل پرس آن توان دارم از زمین تا آسمان دارم جان بزم از غم چنان دارم یک جهان بل صد جهان دارم مشکل آقا دای طلاق دارم در وصال دلبران دارم کس ندانم مهربان دارم کو بهشت جاودان دارم از که خوابد کس ایمان دارم من نه این دارم نه آن دارم</p>
<p>ای که برسی بر تو زان سخن چیرفت یار رفت و لقمه جان از فراق</p>	
<p>از فراقم نیم جان دارم تسخیرین رو ما گمان دارم</p>	<p>یک دل صد غم در آن دارم آرزو در خون تپان دارم</p>

تغییر غم در آن دارم  
هم گمان که بهشت آن دارم  
مخوری

<p>ایکه گوی میدهم خبری کیس      بر کجا خواند فصلی از فصاحت      ای فراقش اش ایچا من کیم      بر چه پیش آمد مرا گفتی است      من رسال او یقین میدهم      الحذر از دست آه از نجات بد      میروم دل بر نفس میرا بد      صد جگر کقطره خون آه کسری      تا بکی نبود عیان اندوه دل</p>	<p>فردی دشمن توانم او از فرات      من گویم در میان او از فرات      سخت کل در گشتان جانم      نیز بر نام نیربان داد از فرات      شد یقین من گمان او از فرات      الامان از آسمان او از فرات      سوزدم جان بر زمان او از فرات      یک سخن صدستان او از فرات      تا کجا دارم بهمان او از فرات</p>
<p>وصل بسم روز می شد و در پی خود      نقشه بر لب به جان داد از فرات</p>	
<p>اگر شام غمت آید پی کا میدن عاشق      نه عاشق که دانی چون کسی کرد سرگرد      با بی خرج میخیزاند و اکنون فریاد میزند      بجز آن گر چه بود و لتی جز مردن من      ز نجد گردندش نوح و نجد هم اگر کاف      شو ناخوش اگر گویم خدا روی تو ننماید</p>	<p>ببین چون صبح از شادی کج دیالین      ز زلفت پر بس لطف کدر سرگردیدین      بود صد ساله ره رفتن جان خیدن      بین اندر حصول آن کجا کوشیدین      بود چون صلح شاهدار و انجیدین      که دارد صلحتها از تو رو ما میدن عاشق</p>



<p>بخالتها گشتی رفوزی پاسبیدن عیاشیت          قیامت بست از این سید عیاش عیاش          تماشا دارد شب برونستان سید عیاش          خندک افکندن فاعل نجون عیاش</p>	<p>بپرس امر و زکورا اندکی بافت          برآرد گرد از سید آن ریحون          گراو گوید یحیی بن خرم ز سید آن          چه لطفی دارد و ذوقی در حال دارد و جد</p>
<p>نباید گفت هیچ از مردن نامزدن گفته          بود جایی که کسان دیدن دیدن عیاش</p>	
<p>به از صد گفتن با صبحی نشین عیاش          بان شوق آمدن اینجا و برگردیدن عیاش          به است از کوه کاویدن جگر کاویدن عیاش          همانا در رسیدن بست آراییدن عیاش          بذر بکشش القاصد بین بقصد عیاش          کند صد خسر بر پاک نفس تا آید عیاش          بقصد خون خورشش آیتن آید عیاش          بود از کاشش آید خود کچیدن عیاش          بزم تجرد بیجا جام گرد آید عیاش          بنا شد دیدن آینه باز دیدن عیاش</p>	<p>مخواد از زار عشق و ارج عیاش          نه از درد رشک که چه میدانی کوچکی عیاش          ز من فریاد شربت باد دیگر با کجا گویم          گر آرد می گوید الهی بقراری کو          چنان شنید خوش که گوی تیر خورد آریست          گر آید صدمه بلا بر جان کجاست اهل عالم را          اگر قائل ز کف خنجر گزارد میتوان بین          در دیدن شیر از فصل گل دامان ستوری          جز از خشمیت ز نام حرفی بی می آرد          گر این نمی جفا نمی و روان نمی جفا نمی</p>
<p>تو گفتی گفته امر و زار بلا با دستش کن</p>	

جهان زیر دوز بر کرد از جهان کج حدین عاشق	
<p>بکام دل لبش میسر او بوسیدن عاشق          بود بر خاک غلیندن قبا پوشیدن عاشق          اگر ثابت گردد بر نووار دلگدلی دیگر          تو ای کرناز گوی بی نیاز بهای حق          چه دید آلب زخم از نگدانت که سگ          بدست آید کجا خلد برین بیداری زاهد          نمودش تا چه رو کاینه ز در رنگ سوختی          اگر من کاوه اذ کوه است یا من لایع از فرج          دی آن که تره نختی سر نه نشکر گویا          تو گر گوی که سر از حکم داد روح و کافر شو</p>	<p>بود از گریه شادی بخون غلیندن عاشق          و گردن خون قیدین گل در این حدین عاشق          خدنگ جان نوزت را بدل از حدین عاشق          نه منی بر نیاز خوشی تن بازیدن عاشق          بناشد غیره بر حال خود خندیدن عاشق          ولیکن سر بر انومی تنی خوابیدن عاشق          تا شاد دارد از مستوق خود در خندیدن عاشق          نینرسد ترا با بلهوس سخندین عاشق          پسندی تکی از چشم نهان گم حدین عاشق          بناشد ممکن از حکم تو سر محمدن عاشق</p>
که گوید لقمه از پیشانی اجبت جهانی خلاف عقل باشد از بلا رسیدن عاشق	
<p>دید باید تا کجا رشکست رشک          آنقدر بر نقش بارشکست رشک          آتشا شد شهنارشکست رشک          بر خونم عقل را رشکست رشک</p>	<p>او بمن من در بلا رشکست رشک          آنقدر که خاکساری هم زخم          تا چها با خوشی تن بگانه ام          نیست عاقل تر از بخون پنجه کش</p>

مصلی با کجا رشکست رشک  
 ظهوری  
 رفتن از بجز خاوشکست رشک

<p>من نباشم زخمی ز بایید دل موز از خود زقت اندر او خدا من نبده اما چون گم تا ز بیغت خورده ایم ایام</p>	<p>نخهار اسوز با شکست بکنفس دیگر میا شکست بندت روز جزا شکست خضر را عسر با شکست</p>
<p>ایکه می برسی بعد از تقه کیت لقه از خود هم جدا شکست</p>	
<p>دل فدا اندر بلا شکست اقتدر با کوشش ما دور هم دور این اگر صد کس کشد آن صد بزر تا چه ایدای حسرت شرمان کس ح و اند چون خرم غم خگر من بلا گردان پیشی کا ندان عالم از آینه تور روشن است ایکه برسی عاشقی را حاصل بگری من کسان چون از بری</p>	<p>جان هم افتاد از قفا شکست اقتدر ما را با شکست ما ز او را بر او از شکست کا ز دور را بر شما شکست خورد دل تیر خا شکست عاقبت را بر بلا شکست نیت آنچه از من حد شکست رنج باشد رنج با شکست خیزد از خاک صد شکست</p>
<p>لقه کورد به چشم کو کمن بستون شد تو تا شکست</p>	

<p>بار شد حاجت رودار شکستار          تیغ کجش تا شود سر نیز ما          داروئی مشک از کجا چویدی          مرگ پیشم زندگی دوز بهر مرگ          ناچار اندر جد ایها سعاد          از نجوم جلوه بهر تخت اول          خوش ز تیغ آب حیوان محکمه          آشنای سر بر تخت تیغ          گر ترا بر خون بادست است          آنچه را دانی نعمت صل          از که جویم کام دل سخن سخت</p>	<p>زخم زد بر جان با شکستار          در ربت سر با با شکستار          بید بد دورش شکستار          مدعی دارد دعا شکستار          جان شد از ترس جدا شکستار          نیست اندر دیده عار شکستار          خوش بقا بار فنا شکستار          آنچه حرف از شنای شکستار          خون بار بر خا شکستار          آنچه را خواهی بلا شکستار          با که گویم مدعا شکستار</p>
--	--

تفتنه اندر بنوایها نوست  
 شد ظهوری نمودار شکستار

<p>دیگر چه تا ما تا بگلستان شود دم شک          مطلوب بجای است که اندر طلب آن          رفتم که جدا از همه بنشینم و گریم          راندم که تو گفتی نتوانم از برون پخت</p>	<p>صد با گلستان کن مرکان سوم شک          حیران شودم آه و پریشان سوم شک          در گرددم از بادیه در بیان سوم شک          ریزد اگر از دیدک پشیمان سوم شک</p>
---	--

عاری چو میا و رخ جانان شودم شک  
 گویش ترا از سخن گفتان شودم شک  
 خیز

<p>گویم چمن گریه من داشت بهمن گل  وانی که بیاد لب و دندان که گریم  بی گریه مجال استجابت من بجز  ای در عجبی مانده ز ناکوشدن آه  واند که از سیل گریزنده تریست  ذوقیت بدیوانه ز بلخی طغیان</p>	<p>روزی که بد امان تو پنهان شودم شک  روزی که به از گو بر دم جان شودم شک  افزون شود آرد در تو در مان شودم شک  می ترس از آن روز که پیکان شودم شک  ز اسودگی آن هر که گریزان شودم شک  گشتم همه تن چشم که جهان شودم شک</p>
---	---

گر نقشه ترا کوه و بیابان شده سخن  
فردوش کن کوه و بیابان شودم شک

<p>روزی که روان تا در جهان شودم شک  ساحل شودم چشم جو عثمان شودم شک  خواب از سوی چشم گزرد تدره جوا  از باده کسان شور بر آید که ز بی بر  معلوم کنی کاب چنان می شودش  پیدا است ز یک قطره و صد قلم گویم  دائم که ز من می رمی از بیم گریستن  ز بخرف که گفتی نشان اشک دیده جان  تا چند شوم از بهر بستر سنده دوران</p>	<p>سوگند بجانان که به از جان شودم شک  کاش آنچه تناست مرا آن شودم شک  مترکان شود و بر سر هر مکان بودم شک  آن لحظه که در دیده نمایان شودم شک  برق عجبی چون دم جولان شودم شک  یارب یچین بی سر و سامان شودم شک  از من شوی از نایع فرمان شودم شک  صدره بفتا تم نو گر جان شودم شک  تا کی بفرق آفت دوران شودم شک</p>
---	---

از برزخ دوی بسکه پشیمان شودم تا شرح تر از لعل بخشان شودم	گویم که من از گریه پشیمان شوم نقش لب او بر ورق دل کشم چشم
---	--

گر لقمه خیرین خرچکستان نشود شاد گلپوش تر از صحن گلستان شودم	
--	--

بکشاد بن شیشه سیالانی گلنگ امر در عتب گردد و فردا می گلنگ در دیر بود تا بزبانها می گلنگ بود است لب لعل تو گویم گلنگ در جام من است بسا دایم گلنگ گوی که عیان است ز نیامی گلنگ از دل بر دم صبر نه تنها می گلنگ از شیخ دروغ باشد از نامی گلنگ اینجا همه خون دل در انجامی گلنگ	ساقی چه درنگ هست بیایم گلنگ بین قدرت حق رست بران سره گلنگ گوشش ابل حرم را بجه کربا دایمی سودم چو بر دیشتم نم است که دیدی جز خودی از کام زمی اشته باشم خونی که نماید ز دل راز و چقدر زوق آینه بکف گیر و بین چارض حین بینم که در حشر کرا حسن قبول است از ساقی دیر آنچه بینم به که گویم
--	--

تو مرد جدایی دمن آن نند که دانی کامم چه در لقمه خدارا می گلنگ	
--	--

خیر است بسا داد اگر انجامی گلنگ چون سبیل روانست بجز انجامی گلنگ	انکو کشد از دست تو شب با می گلنگ نا در غم چشمم که گریستم من مجنون
--	--

<p>جان بود جسم تو همانمی گلزننگ          خود بهر کشیدن گنایاز گلزننگ          آنگاه عزیز است بدینامی گلزننگ          کردست بت آینه سیامی گلزننگ          گو یا که چشاند می بیجامی گلزننگ          پیما نه کن این چرخ و بهیامی گلزننگ          حاضر مگر اسے انجمن آرمی گلزننگ          خواب ملک عرش متلامی گلزننگ</p>	<p>چون می بزین ریخت تو جان شیخی بل          دانی که جالشس مبدن چشم گشت          عقبی است بچشمس مکی خوار از درد          آینه تان را بنود آینه دلکش          گفتی که زد این لفظ لبم حرف چمن          پیما نه ات ای دل اگر این جرح          بی می چه بود انجمن اینجا بر سلمان          ما کی ز جیا اینهمه دوزی بر زمین</p>
<p>گویند که رفت از چمن در غم شب          تا نقشه باوز و چقدر با می گلزننگ</p>	
<p>در دالب دریا و در نیامی گلزننگ          بنمایدت آخریه تا شامی گلزننگ          یعنی چقدر است تمنای گلزننگ          میخوردی و سخواستی از نامی گلزننگ          مردم زبان این که خدایامی گلزننگ          آورد فلک ببرتو گویامی گلزننگ          داری صور نع از من شید ای گلزننگ</p>	<p>با غیر پسندی لب در یامی گلزننگ          در کش که به ارگل بود اینجای گلزننگ          جائی که رود ذکر چمن سخن و دوازده          گرد سر ما به چو قح دوش می گشت          بر کس بجائی و من است ازل را          جهر است یکی جام و شق آنچه بود آن          بهری گلزننگ شدم اینهمه شیدا</p>

<p>باشاد گهر و هو سیم بامی گل رنگ در مجلس ز یاد میاد امی گل رنگ زیبای گل رنگ و چه زیبا می گل رنگ کوشتر توان کرد طرف بامی گل رنگ</p>	<p>یا صحن چمن آرزویم یالیب دریا در محفل رندان نرود ذکر منای رعنا قدساتی و چه رعنا قدساتی جنت توان کرد و اینجا به مقابل</p>
<p>بر کس نبود پیره لقمه دین شیخی که نشاند بمصلا می گل رنگ</p>	
<p>یک سیم بجا خنده گل شد سیه روزگار خنده گل برق داند جای خنده گل بود در آفتاب خنده گل خفته در کنار خنده گل گلستان نرسا خنده گل خنده صبح یا خنده گل تا کجا استفا خنده گل</p>	<p>ای لببت راز دار خنده گل گرد آن لب دید خط یک نگه پیر صد چمن کافیت آنچه بلبل ز گریه ام سحر است ناز کیهای تو چه شرح دیم خنده است گلستان خنجر شد گل شکفت آرزمان که گفت نسیم ساقیا اضطرار ما بنگر</p>
<p>عشرت دهر را چه نیک است لقمه داند شاعر خنده گل</p>	
<p>جان بلبل نسا خنده گل</p>	<p>بلبل آید و از خنده گل</p>



<p>زخم گل شکار خنده گل گل چه دغتم با خنده گل چون نمک ز یاد خنده گل ککب قدرت نگار خنده گل جان قدسی نگار خنده گل که خزان شد بجا خنده گل تا چه گردد دو چا خنده گل</p>	<p>اندست اول در قسط آخر توان بست مال درین گلشن لذت از زیت زیت پی ایلی می نگار در بر آنچه کتر شگفت طرفه دایمی بود بدست بجا که گلشن شد این نمط خندان تا چه آید بجان گل ز لبش</p>
<p>لقمه دیدی که آن لب خندان ز دهم کار و بار خنده گل</p>	
<p>دید باید بجا خنده گل عبدنا استوار خنده گل تا کجا باشما خنده گل آه از خار خار خنده گل خرمی بکنسار خنده گل لب او یاد کار خنده گل نمشم انتظار خنده گل ساخت لعل تو کار خنده گل</p>	<p>ای خوشار روزگار خنده گل بهار گذشته می ماند فیت آنایه گریه لیلی کاش بی تو زنیستیم بچمن تا زگی با بجا رسیم غرض چشم من جانشین ایر میطیر نشوم لقمعل زردی خون سخت چشم تو خرم من ز کس</p>

لقمه حیران بخشن زخم  
زخم آینه دار خنده گل

<p>خالی شگین زب رخ زلف چلیا در نعل          بود بکفاره ام را صد نماشا در نعل          آفتاب از آسمان آید سجا در نعل          تنگتر از من کر اگر کفت صحرادر نعل          در شب تا یک یار ماه سیما در نعل          دست او وقت کرم یار سجا در نعل          ماگر بز دیشخ از سجه مست در نعل          سینه صحرادر کنار دیده در نعل</p>	<p>آمد آن زگین او امروز ما را در نعل          من باو میدم و او در نظر آینه در نعل          دور نبود این که گره خسته بند زده          بر قدر با بالم از شادی بخود می بدم          داغ او در سینه ای صد بند قفل در نعل          آنکه کام ما بر آرد جز بسوی ما کت          بکره ای کافر برای از دیر محشر در کتا          دل خرابی آشتنا و جان بصیت از ما</p>
--	---

ای صغریا ب نظره دار و با دور و با دور نعل  
 در روز دشت دل دیوانه صحرادر نعل

بلبلان در باغ شرح نا امید ی زبان  
لقمه پیش یار دیوان تنان نعل

<p>یعنی این یک سنجه سیدار و چمنادر نعل          رفت پیش دشمن با نام ما در نعل          آنچنان شادم که ما بریم گویا در نعل          من جهان زبانی چشم نماشا در نعل          وقت آن آمد که آبی سجا با در نعل</p>	<p>داغ خانی نو جو بود است ما را در نعل          آنکه بی نشای راز بد دست تاسا در نعل          سا و گیاهانی مرا این که در دوع قاصدا          ای تماشا گاه حیرت بعد در بیان ما          وقت دل فرد آرزو اکنون در عالم سخن</p>
--	--

<p>جای او دیگر گجایا در نظر ما در فعل          برگر اجویند در بر جاتو بنا در فعل          من لی دارم که دار و طرفه سودا در فعل</p>	<p>ایکه پستی شایده مقصود ما را بعد از          بکفاح گیر از کفم وین غافل از حق بد          دل بری ارد که شش طرفه سودا در فعل</p>
--	--

<p>لقمه خاموش و طرح خشر نو در رو خشر          داد از خاموشی کو راست غمنا</p>	
--	--

<p>گفت برام روز را بود است فردا          تا چه خوش بیدار د آخطه روی در فعل          می نشردم دست خود بخوابه در فعل          می شناسم آنچه بیدار د سجاد در فعل          بر که رفت از دیده می آید عانا در فعل          ای پس از قلم لب لعل تو جانان در فعل          گر چه خاموش است بیدار د صد در فعل          سوی عقی میروی ای شیخ و بنا در فعل</p>	<p>گفتم امروزم بود عید اردی در فعل          رحل مصحف خوشش با باله در فعل          من گجایا بنحو ابه کو احوال شب گفتی          دشمن با در دندان خرد و انودی          طفل اشکم گوید او هم طرز من در فعل          بر تو چون ثابت کند آخر جزا در فعل          راز چشم گمنیش کسی خود بنیان          بر چه پیش آید ترا در راه در فعل</p>
--	--

<p>آنچه خواهد لقمه یا بدخواه و صلح راه          در و ای نادان عاقبتی او اثر ما در فعل</p>	
---	--

<p>کاید آن بدست از اینجا زینا در فعل          در فعل میدانم آمانت صلا در فعل</p>	<p>شیشه آید ما را نیست خارا در فعل          ما که با شد چنین شوخ دلار در فعل</p>
--	--

<p>تا ز اشارت در کنار و غمزه ایجا در نظر گفت زیر لب چنین مضمون لبم را در نظر تا چه خوش خوش میکشد آینه بار در نظر و اکنذ زان که از پیر سپهر در نظر بهم نمم دل در بغل هم دل نشا در نظر هر چه دارد بر دم آنز کف چلیا در نظر</p>	<p>نون شوای دل خون گین نیت که امم بود تا چه گفتم وقت فکر سحر عیبی که دست بستوان دید آنچه از عکس خود او را رود میکشاید ربت آن خوش از برای گشته است نی من از اندوه فارغ نی الی الی دل بلا جویت و گوید رویم بر خطه باد</p>
--	---

شاید مقصود خواهد بود که صبر از آنکه تو  
جویش نام روزیابی گفته بودی

<p>اما ز دشمن غافلیم و دشمن با در نظر بیرسم در گنج مرقد میرستی تا در نظر صبح عشرت با می بار شام غمها در نظر بر در تو کجسه می آید کلیا در نظر اچو خرنمای می هرگز بسا و او در نظر خامه ام را سد نبر را ملا و نشا در نظر چشم گوهر بار من عقد تریا در نظر وی خوش آن روزی که سر بر آسودا در نظر لذت زخم ترا در دند غصا در نظر</p>	<p>انچنین دل در جهان کس را بسا در نظر بید هم از غصه جا ز امید تلخی و حد روی رخشان را از خط سیاهی در نظر گرد تو اسلام بگیر و چشم در نظر اچو غیر از تو که جام اصلا نمی آید لب نامه ات را صد هزار بار یاد و ز یاد در نظر بگر که دون ساز عشق اعجاز تو در نظر ای خوش آن وقتی که دل را بود حشمت در نظر شریب زهر ترا بر دند جان دل بکام</p>
--	--

<p>در دینی قصه دارم نشاط از طلب</p>	<p>داغ لعنی نسخه دارم مطلقا در فعل</p>
<p>نقشه گشت از شرم آب و شکر و آن کفن کفن اضطراب قطره دارد با و در با در فعل</p>	<p></p>
<p>حسن تو میکشت اگر نقش نمایم قرعه بز نام شکست استخوان میبندم چشم او داند چه جام حالت قدر میبندم خدا بر گریبای ابل و بنا میبندم کاش می بخوردم و تشنه تنجو میبندم آب سیر دیدم و خود را بدر میبندم بر زمین با این ضعیفی استمان میبندم چرخ بر سر بود در زخمه بالا میبندم چون کنم سنگ از دل خنجان میبندم تبع بر فرق اجابت بیجا میبندم</p>	<p>من که لاف عشق ازینا بهر جان میبندم یا دایامی که مادک میبند آن سفاک من من که بخواندم نمیر باز ساقی نامه شعر ای خوش از فتن که من بهر قسم در جوشه سوزن منگانه خود بر کجا میبندم چون کسی میگفت کامل خود نمیداند قطره می گر کجا هم لطف مانی سچا انکه خصم سر بلند آن شبنوی سچا قسم دیدی غم من سستون را چون داشت از بهر شهادت هر کجا در من</p>
<p>کاش انساعت که بخواندی سخن بر نقشه بر سرت بشخ تسبیح و مصداق میبندم</p>	<p></p>
<p>ناله مرا جاسک کشیدم نعره بهر جان میبندم میبندم جامی و بر روی هم جرم پان میبندم</p>	<p>لی سلاسل چون براه عاشقی میبندم صبح کاندرباغ فال فرخ میبندم</p>

سینه زوزن از این نسخه میبندم  
باز به سیر دیدم کشیدی از سینه میبندم

<p>دید با می بستم در راه تماشا میزدم      اقدام کرد حشمت ال موی صحرانیزدم      بر هم از هنگامه روز جزا را میزدم      وقت مردن طغیه بر خضرو میجا میزدم      خون فرو میخوردم و دانش کمال میزدم      باد با گر میزدم یا با ده پیا میزدم      گریه انجامی نمودم ناله انجام میزدم      زلفت ازینجوست نیمدم رتبه میزدم</p>	<p>ال مراد جلوه گاشتر کشید و در کینا      بجهان نشت بقرق آرزوی من است      می شد معلوم که تنیت جان خودم      لطف مردن غیر عاشق کشند اندک      آب بر آتش زدن سیم دیار با نبود      این که خشم میشود با شیخ در آرزو است      فی مسجد موسی فی در کلبا کاوی      قسمت سبیل که گیرد از گش خن سبانه</p>
	<p>آرزو های جهان کرد است برین سنگ      کاش که بر قلب اعدا القسه تنها میزدم</p>
<p>بی نشان میگشتم و دستک بغضا میزدم      از میم دریا تماشا بود و دریا میزدم      سن صدای می حکم پرتر میزدم      صد جماعت ابکد گیر همانا میزدم      گری می مردم دم از غیرت چه زود میزدم      بر چین نشت گلای بی طبلان میزدم      شب چو از بیابانی آه غریب میزدم</p>	<p>در طریق بی ثانی چون قدم میزدم      ناچه در میخانه با نقشش تنها میزدم      اگر سلمانی نیاید روز خشرش که جواب      گفت پر کعبه کین کا زنه انجام میزدم      دیدست با خیر مردم دین خودم که      خنده گلهای نرودند چمن صبح و کن      ساکنان عیش را تا بیان عیبی نبود</p>

دست در دامان خود از خود بیایندم	و او خواهی بین که چون از خاک برخاستم
	بار اگر سگفت جامی زویی و مسلم بجوی لقمه بر نفتم در عرشش نهادم
<p>من که خاک از جاوه در دامان می بجای شمع بر گودت نهادم بیشدم از خویش و باگی بجز بار کام نجیستم در بنا کامی آما سر اگر می بود بر دوشم بخارا تا چه در غمانه حرف غرت از من کجا و کوی صوری لاف بجای بست فکرت بکند دم صید من دیدم بر خون بودن شکم در زمین می بودم اورا بوی</p>	<p>جز خون دیگر که سید اندکجا خفتی از مرگ تنایم فغان چون من سید چشمش جان دل پیش بر نفتم قد ما پس و لکن دل اگر بودی به سلوم ز یاد تا چه در زندان مبارکجا دل کجا و کوزار ای نفس ساقی از سید ادمت کار دل بر آنش و جهان حال گر فلک میبختدم کرد سری</p>
	بود در بای محبت لقمه ناپید کنار کس چه داند غوطه در خون تا کجا
همین گوشه بود آنچه ز این گفتم ز کوه آدم راه صحرایم	چه گویم چه از ازل دنیا گفتم چو کعبه ز یاد نبود چو بخون

بجست در راهی با خاتم  
از آن جمله داد تا خاتم  
ای

<p>من از خویش رنم چهار گنم  بسر رنم و خرده بر ما گنم  چه کردم که کس خوشتر با رنم  بسی رنم و دشمنان با گنم  نه می دادم از کف تقوا گنم  تو گوئی که خار از بنا گنم  ره بخودی من تنها گنم  روانی من از سوج دریا گنم  قوا از را بخانه چیا گنم</p>	<p>گرفتست بر چه بسکند ز این  کجا آید از باره دوست من  کس است آنکه بکس کند خویش را  نمیرم در نام یک تنها را  بیاساقیا من بمانم که بودم  من این سخت جانی ز دل گنم  تو هم پرس از آینه احوال خود را  ردم که گران تا که این است قرن  طرخانه خوانند منجا نهاد را</p>
<p>فدائی در وقت من شکلیا  گو نقشه را من شکلیا گنم</p>	
<p>نه بر گز گنم نه اصلا گنم  گنم گز تا کجا با گنم  سفر را گزیدم خبر با گنم  چه کردم چرا دست با گنم  خوشی با بنده فردا گنم  بیای کسان که من جا گنم</p>	<p>که گوید کیت لطف ز ما گنم  بچه آمد اندر دلی جا گنم  ز خود رنم برد آخر چا گنم  بجایی که آقا دگی برزی گنم  سوالی کند آخر از من بخش  نخواند خبر خاتم از سر گنم</p>



<p>توانی و گویی تو آنت کا بجا چه سودا گرفت که میگویی و هم برده عالم یک نامی چو بدست من گفتم خون تو روای دل ترا صبح بود سراسر</p>	<p>بسی درس فردن عیبی گرفتم سر خویش و سپس سودا گرفتم من این جنت از پیر تر سا گرفتم شدم می به پیمانها جا گرفتم به تنهایی من که تنها گرفتم</p>
<p>چو گفتند غیر از تو گفتند شدم لفته خون راه صحرای گرفتم</p>	
<p>تفائی دل داشت چیا گرفتم نه روی خود این بچله اورا گرفتم و لم باشد ای گریه خون گرفته چو گفتم فزون دگر تنگ روی فغان از روی که در سگش رفت بذارم تو ان من گرفتار کشیدن گرفتم از و خست و ای ای کمال تو ای ناله از حد فزون خوشی چه گویم چه بود دولت بشی گرد بندم و هم من صلا</p>	<p>نه مسکن گرفتم نه ماوا گرفتم بس نیست کامی که اعدا گرفتم من انقطره خون که در ما گرفتم من امروز از دوا د فردا گرفتم بگردن چیا خون چیا گرفتم که جلا در اسن سجا گرفتم نگیرد کسی آنچه من دار گرفتم خبر حاز عرش معلای گرفتم گیرم بسی گفتم آتا گرفتم کناری که از ابل زیا گرفتم</p>

چه پرسشی ز من بگفته را کسی را  
تو بودی کسی را که رسوا اگر کنم

اگر بستم در راه عقوبی اگر کنم  
چه گویم چه دادم ترا اگر کنم  
اجازت برای تماشا اگر کنم  
قلم و کف اینجا دعا اگر کنم  
من قلم سلیم غم را سرا اگر کنم  
بوشت که در امان صبح اگر کنم  
نم که زری یا شیر یا اگر کنم  
من عرض و سحر با بغوغا اگر کنم  
بدشمن طریقی بد را اگر کنم  
شکر ریخته بوسه ات تا اگر کنم  
چه کردم که نامم تنها اگر کنم

ز بس عبرت از اهل دنیا اگر کنم  
چه گویم چه دیدم ترا تا شنیدم  
تو در جلوه کن جلوه تو که تماشا  
اگر مدعی حرف گیر هست بنم  
دل من بکلب طرب باخشا آورد  
بمستی که جبب صوری بر دم  
تویی کاینجه اشک استم نمودی  
تو سرا سرا همه خموشی اگر کنم  
من آنم که کردم سرگشته ام  
یک آب شد خنده ات با آب  
چه دیدم که چنان حسرت کشتم

ز کس هیچ مگو فتن ای عجب من  
درین فتن ترا بگفته کجا اگر کنم

بلاک گشت نهاد و اشکبار نم  
چند در سر هست و علم را و در چه کار نم

چه گویم این که بنفش که سوگوار نم  
مذاتم آنچه بود جاد من کیم و نیجا

تو در این فتن ای عجب من  
بداغ او که کجا کجا کجا کجا  
۱۲۱

<p>بجوش سرخ عدد تا ترا دو چار منم  ز خاطر ت زوم هرگز آن تخا منم  بعبس روح که نارنج زوزگار منم  بنا میدی گوین ایید وار منم  و کان شوق کشایم که مایه دار منم  زخوی خویش بر سر آنچه بر منم</p>	<p>بسا تا و کب نماز تو بخوبی خوانند  من و زر بگزرت رفتن آنچه درم کجان  بر آنکه خواند مرا از پاستانی یا  بر آورده چو یکی نایمیدم باشد  بجلم آنکه زبان نبت در تجارتش  ز بر کسی شنود تا کجا بد کسی</p>
<p>چه غزلی که بود است لفته در خواری  بچشم خصم کنم جا که خاکسار منم</p>	
<p>شکایت از تو کند غیر و ترسار منم  که ام شیخ و کجا توبه می بسیار منم  کمش بفرق عدد تنغ امید دار منم  مرا که می شکند عهد هموار منم  فغان ازین که بگویی و فاشعار منم  می است یک چند آن که میگام منم  بمن باز که دور از دیار و یار منم  ز بیب خورده این ستر خار منم</p>	<p>بین چه وضع من است مستعد منم  تو سابقا بچه و هم او فاده خیر منم  بسا و خون ایتم بگزرت ماند  بتر از سنگ حوادث پهر گو بردار منم  تو بر حفا که بمن میکنی قبول و بیله  ز بکده و بخرتستی چه می شوم سانه  و گر آنس تو ای کسی که خواهد بود  کجا دام کس ماند چیز عاریت</p>
<p>برگ چاره بیالفته خون بهم گیریم</p>	

جگر نکار تو بستی بود لقا ز منم

<p>هر نفس سیر که دارد ز فخر عار منم          تو بر کجا که کمان زه کنی شکار منم          قسم بفرق عدو تیغ آبدار منم          فغان رخا که نامرده و غیر از منم          از آنچه در دل یار است بکار منم          زیغ او مطلب آب شرب منم          گناه بخش توئی و گنا بکار منم          رخ تو گل سر کویت چمن بزار منم          کسی که مرد بکندم بزار بزار منم</p>	<p>نه عار فقرم نه خسرو ز کار منم          که آگه است که در خون اینیم بجای منم          توان بعهده غیرت دایمم و بدن          نفس چگونه بر آرد کسی درین منم          من و کنار ز یار آنچه دهم و آنچه بکار منم          طلب چه پیش و چه کم عاقبت طلب منم          بستی از سخن تو به راندم ای منم          صبا کجا که دهد این خبر تماشای منم          من لکه لذت مردان جمیعم تا ذلت منم</p>
--	---

وگر کسی چه نهد لقمه نام من در دهان  
 بزود میری خویشم قسم شرار منم

<p>کز لب و خزان ایمن بیار منم          مکن جفا بعد و فخر سرور و جگر منم          قدم نه بر زمین چشم انتظار منم          بزلف او که جگر گوشه تقار منم          قدح بنجاک بند از در زحار منم</p>	<p>نه بکند و داغ و من ز ار لاله زار منم          بگیر ای فلک این وضع قدر دان منم          سخن گوگویی گوش اضطراب منم          بزخم سینه که شکین نفس مرا نام منم          نگه بگیر مکن قدر چشم خود بشناس منم</p>
--	--

چه شوق بود که گفتم غاتم از کف د	چه دشت است که گویم بهر دیار نم
چه لافش لکب چو لکب است	چه ناز من بقرار و چه بقرار نم
بعیش چشمش گفتم معین من بود	بنفس جبر کنم صاحب خیار نم
نمده طلب ز تو اخبار ز کف من	بیا که چشم تو مست است و جور نم

سخن بماند الهی بسی که می یابد  
نماند نقسه و از نقسه بود کار نم

دل تو صد دشتت دیدم	کس سینا و آنچه از دین دیدم
دیدم چشم من	من که دیدن ز ندیدم دیدم
دو تنبهای مرا اندازد	عالمی با جویش دشمن دیدم
من که بر من ننگی گنجگاه	برق را صدره بخبر من دیدم
من گزشم از خود بیانی	تو ندیدی منی احد من دیدم
بماند شکوی دولت دیدن	کافقاب دمه بردن دیدم
چشم من چشمت است	تا چه کیش بر من دیدم
دل من صلی بر من است	من با این سخن زار من دیدم
هر قدر بار کم تشویش کم	صرفه با در جان سیر من دیدم

نقسه گر خوابی بس بردن  
گونه دل گرمی گلخن دیده ام

تا ز با جویش دشمن دیدم  
ایسر صرفه در جان سیر من دیدم

<p>آرزو بار بار بشیون دیده ام  نخس با در کوی در بزم دیده ام  اینچه من در عهد بستن دیده ام  بر کراگو برید با من دیده ام  چون نه جنگد با دل من دیده ام  چشم مهر و ماه روشن دیده ام  لطف با برخود ز برین دیده ام  سجاسن هم ز برین دیده ام  نتی گزوی بگردن دیده ام  این ادا من از تو سپیدم</p>	<p>تا ترا در بزم دشمن دیده ام  از تو رحم ای رحم دشمن دیده ام  بیش از آن تو در شکن دیده ام  گفته ام چشم من در این قضیا  شیشه همز نوی ز سانه طاق  ناک پایت از کجا زد دیدم  تا چه باید بره روان عشق را  اگر خود را نوانده بر فن جن  تبعیت از گنجان کی دیده  می پسندی ادا ما فهم ادا</p>
<p>ایک گوی دشمن خلقت مرگ  گفته را از دشمن این دیده ام</p>	
<p>گل ز را حکر با بد اسن دیده ام  کز خطت حال در بدن دیده ام  عرقه در خون تا بگردن دیده ام  خوش من غمقا شمن دیده ام  دیده ام تا چون تر بر فن دیده ام</p>	<p>رفته ام کاشن کلجن دیده ام  دانه امید خوابد گشت سبزه  شیشه را بی تو بزم انتظار  شهرتی کا اندر شبنم کس دیده  تا کجا گویم بسی نا دیدنی</p>

<p>از گریبان تا بدامن دیده ام          گوینا در غنچه گلشن دیده ام          تا جا در دانه خرمن دیده ام          من که گفتن در گفتن دیده ام          من بحال جوین خن دیده ام</p>	<p>جانم خود را برین لطف چاک          سیر تا در تنگی دل کرده ام          سبز گشته خاکسای بهان          گفته ام در خاشاک مطبوعی است          بر یکی خند و بحال دیگری</p>
<p>لغظه شعر نو عجب اینست          صورت معنی در دو من دیده ام</p>	
<p>کز گشت شیشه عبدار سائی بنام          من بصد شکل به شکلی شامی بنام          نشکند گر کس ظلم شنائی بنام          در کتود کار دل با بر جدائی بنام          دست و پائی خود دایم بدین بنام          نامه شوقی که بر تیر هوای بنام          نیستم مطلق بر بار خود دایمی بنام          دل نمردن گریبان و زینائی بنام          من زبان خدیسا از شنائی بنام</p>	<p>در بروی یکیشی از نار سائی بنام          آه من صدره محیط آسمان دیده ام          ای که پرسی از گشت دل حطری بنام          بسکه معلوم است حال نخت خویش بنام          خنجرم زین بسلم کن در تنم نامش          رفت دل نا آه و من گفتم شرح کنش          تا چه دید از زلف او خلوت نشین بنام          جان بفرین گر بینی و زین می جان          تو غرور گل گلشن از رخ زین کن</p>
<p>کام دل از خود نایان لغظه عمری که من</p>	

روزه داری طلسم نای بنام  
 ایستار با در صفا از چشم خنجر بنام

<p>رخت ناکامی ز شهر خود نای تبسم</p>	
<p>بمخت بیگانهی برهنه نای تبسم      گرز بید روی خیال بر برای تبسم      غمزه اش گوید کمر بر خود نای تبسم      خضر گوید من چطرف از رهنمای تبسم      عهد نافرقتن ز خود تا در کشای تبسم      گنجه گنجی این که لب از آرزوی تبسم      رفت ام از خویش و مضمون جدای تبسم      دل نه را بست من آن با نخیلی تبسم      نقش نندی بر چین بار نای تبسم      آشنا چشمی که چشم از نای تبسم</p>	<p>غم و فادار و بغم کاین بونای تبسم      از گسست دل صدای لالان خاست      ز گشت آینه مست و این شاه دلی      یار پرسد از من گم کرده درین      در کشا بشیبه سرشیت کجا با تبسم      گفتی ای ناصح چرا از آرزوی تبسم      دیده ام آزادی و اشعار و قومی گفته      ای که گویی ننگ راه خود تو بی دولت      چون نیناخذ با بر سجده زاید      آنچه بر وفق مراد است هر ذراتی</p>
<p>لقمه سازد اسپر خویشم آن مغول      خویش را عهد آبرنجیر برای تبسم</p>	
<p>احوال من در گشود من در گشوم      زبان داغ بیند و زخم جگر شوم      روزی که دل میرود من بجز گشوم      از دل برآید آه که من چوده شوم</p>	<p>ای عشق مستی که ز خود بخر شوم      زمین هر روز تعداد چه قدر بخر شوم      در کربلای سینه قیامت با شوم      گفتیم که پرده پوش محبت شدن شوم</p>



<p>رسوا شوم ز لیسیل شوم در پیشم بر خاستم که تیغ جبارا بسزوم بر جا که ذکر اسن رود و خطرم خود نامه نویسم و خود نامه بسزوم</p>	<p>عاشق شدم ترا و اگر که شدم که باز چون گفتم دل که تیغ جبارا بد شدم بر کس که نام عیش بر پر عزم کن ریشم کشد بر از روی جبر سل خط</p>
---	--

	<p>گفتی که لفته از چه شدی نامورید جز ترک نام چیست که ز نامور شوم</p>	
--	--	--

<p>در ساعتی دو چار بلای می در کشوم قربان جلیقه تو من ای جلیقه کشوم گفتا بدیده ایم و از دل بد شوم تیغی نکش که فارغ ازین در پیشم خاک ای جلیس شمع صفت با شوم بر گرگ کمان نبود که زار انبند شوم یاد آورم ترا و پیر بر بگز شوم چند اکبر از تو هزار شوم متعجب شوم</p>	<p>نست مگر با ز بلای اگر شوم دیگر بگو که باز باین ر بگز شوم گفتم بدیده که نعم از دل بد شوم در دسرت زندگیم تا دم خیر شوم گیرم که اشک است ز من مجلس شوم میگفتم از فراق دور روزی چه می شوم دیگر شب فراق چه شعل است جان شوم دشنام و هر چه بدتر از آن چه می شوم</p>
---	--

	<p>زانکه لفته گردیده پو ترا بشد من خاک استانی خیر پیش شوم</p>	
--	---	--

<p>دلستان کباب می نیم</p>	<p>کباب اندر شراب می نیم</p>
---------------------------	------------------------------

<p>انقدر اضطراب می بینم شهر بار خراب می بینم گفتم آتش در آب می بینم بشب ماهتاب می بینم بحر باد در جاب می بینم انچه می بینم آب می بینم برگش لبی جاب می بینم رقن از خود صواب می بینم</p>	<p>آنقدر با که صبر نماید دشت بار خنوبن نمود آید گفت عکس زخم در این بین در بر خویش آفتابی را بسکه با ما چشم ز جاب بر چه می آید م سب سبت در دل من چپانمی گزرد در مقامی که بخودی ما دست</p>
<p>از حریم نوازش بجلد که برد لقه را در عذاب می بینم</p>	
<p>به از و اجتاب می بینم همه را چون جاب می بینم همه نقشی بر آب می بینم همه عالم سراب می بینم مردگان جمله مردگان می بینم شیب را در شاب می بینم عسر بار اشاب می بینم</p>	<p>حال دنیا خراب می بینم همه در کنیفس فنا گردند همه موج غم در راه اند همه ز قند نشد لب ز جاب زندگان جمله مردگان گویی من که نشناسم از بیاهنید مرگ با داد رنگ مکن نیست</p>

الم از دین زهد نصیحت	غم برون از حساب می نمم
شیشه زارگاه محمودین	تا گهو در شراب می بنم

اینچه گفتی که راز من محبت	
لقمه در بر کتاب می نمم	

غم مرا و جفای ترا شمار گدایم	یک و ده است کدام و صد و نود و یکم
حیات و موت دو چیز بی حال خود	ازین دو چیز ترا خود در اختیار گدایم
دل من است تم جوی من و کل دلم	ز ناز و غمزه ات ایاستم شمار گدایم
چه لطف با که ندارد ریاض کجی	درین ریاض بگو گل کدام و خاکیدارم
بس چرمی نگری دل نمید و دیده کرد	جز این دلی ادب بیجا گل شمار گدایم
فسا ز ایت که گویند این آن از	امید و عده چه و نفع انتظار گدایم
نه تیر در جگر و نه خدنگ در سینه	بر آمد از تو تنای این سکا گدایم
دلم بدوزخ غم دیده در عذاب گد	بیش از قدم نت بر گزار گدایم
ز بس که مست می و حدم نمیدانم	که کین غیر کدام است و مهربار گدایم

شماره پنجم و هفتم و نهم و دهم  
بیان آیتیه و آیات دیگر کدام

اگر بسیر و سفر لقمه سود و سود است	
روم ز خود که از نیا شود و دو چار گدایم	

ندانم از دل و جان بود امید دارم	ز غمزه پرس کزین بردوشند شمار گدایم
ببین تغافل و شوخی همین که شرف نماز	و گر بلای دلم غیر ازین چهار گدایم

<p>زود کار که آسودد روزگار کدام          بگو به است در اطناب خستیا کدام          بروز خستندانی که شرسار کدام          ترا کجا است و خزان مرا بیا کدام          ز داغ سینه و دم تازنه لاله زار کدام          پیش خواری من باشد عیال کدام          چو دل طول بود گل چه دهنر کدام          بدل که گفت قرار آیدت در کدام</p>	<p>زود هر کام دل خود که برود و بچود          نپرسم این که ملک تیر است یا دین          امید مرد بوس سخت از روزه شد          ز تو شکفته فرا جی ز من سپرده شد          زود و آه نم شاه سندان چو          بر ذلت من غرث است در حساب          چو خاطر است خیرین می کدام و بی          بمن که داد صبوری صبور است خیر</p>
--	--

به من لطافت دیوان لفته نادانی  
 و در شمع چه شکار آید ار کدام

<p>شکل بسی قناده سران قناده ام          کفتم که من غبار بد امان قناده ام          از چشم خود عبث من گریان قناده ام          کی رسد ام بی بوس اسحاق قناده ام          می بایدم خرید که از زان قناده ام          کوئی پرستین رفیقان قناده ام          در شکر آینه من جبران قناده ام</p>	<p>وقت قنادم که بدینان قناده ام          دامن چو خوست بر زدن او بپزین          جز آنکس من کجا دیگر از ارض سما          تا جان بود ز کوی تو ز قن بر کس          جایست نیت من محو قناده ام          گویم بوس زگر بود عشق دیگر است          جز اینم عیانت ز روی تو دیگر</p>
---	--